

اهل ذرا گر گزار افتد سرخاکه تراب
بشنود با کوش دل از تربتش غوغای دوست
«آراب»

منتخب

قصاید و غزلیات

آقای (آراب) گامانی

حال ایشان

و شرح



۳۵۰ ریال

قیمت

محفوظ است

حق چاپ

از نشریات کتابفروشی سعادت

کتابان - بازار زرگرها

اهل دل را گر گذار افتد سرخاک تراب
بشنود با گوش دل از تربتش غوغای دوست
«آراب»

منتخب

قصاید و غزلیات

آقای (آراب) کاشانی

(و شرح حال ایشان)

حقوق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

کتابفروشی سعادت . کاشان

بازار زرگرها

۳۵ ریال

نیمت

سرزمین گل و بلبل همواره در دامن کسانسی را پرورش داده که رشته اندیشه را بزبانیهای طبیعت پیوسته و باخامه احساسات هستی را آراسته و دفتری از بازیگریهای گردون و تراوشات دل پرداخته اند.

مظاهر روح بلند پرواز و ذوق و قریحه سحر آسای ایرانی از خلال آثار و یادگارهایی که در هر دوره برجای مانده همیشه تجلی میکند و هیچگاه افق ادبیات ما از وجود چنین ستارگان درخشان تابانی تاریک و خاموش نبوده است. روح ایرانی مظهر عواطف و احساسات لطیف است و بگمان من مادر اندیشه های شاعرانه همین کانون مقدس است. در نهاد شاعر ایرانی شمع عشق و محبت میسوزد و هنگامیکه زبانه احساسات او با اندیشه در قالب الفاظ جلوه میکند خاطر بر نشان جگر سوختگان را تسلی و آرامش می بخشد.

کوئی آسمان - آفتاب - کوه و دشت و بالاخره طبیعت ایران طور است که بیشتر فتنه طبع افسونگر را بر میانگیزد و آتش احساسات معنوی را دامن میزند. زبانه این احساساتست که گاهی با آء بینوایان درهم آمیخته و اثری جانکداز باقی میگذارد و زمانی شعله در کالجستمگران میکشد! . . .

زبان شاعر ترجمان ترانه است که مرغاك شباهنگ بر فراز شاخسار میسر آید.

آن نکتهای را که آبشار در گوش تخته سنگها زمزمه میکند شاعر بر پیشانی الواح مینگارد:

خوشبختانه کشور ما برای پرورش و آفرینش قریحه و ذوق ادبی دارای امتیاز ویژه است که تاریخ ادبیات مفاخر نیس و گرانپای باستان شاهزگوان این منعم است. از اینجمله زیباترین تابلوهای طبیعت را که در

آن صفات و عواطف گوناگون بشر در میان پیرایه احساسات رقیق و طبع روان شاعر جاوه گری مینماید میتوان در اکثر آثار ادبی ایران پیدا کرد .

بنابر این ماحق داریم به سابقه درخشان ادبیات خود بنازیم . چه در هر دوره از میان ملت کهن ما کسانی رشته سخن را به آسمان کشیده و با تار و پود الفاظ حنّه از دقیق ترین معانی و ظریفترین لطایف فکری بافته اند .

حیات ادبی و تکامل و توسعه دامنه ادبیات ما نماینده فرهنگ و تمدن گذشته ایرانست اما امروز با وجود تحول و تغییری که در سبک سخن پرداززی و شیوه نگارش روی نموده و جهان ادب را تکان داده است ادبیات ما نسبت به گذشته یسرفت شایانی نکرده و در طریق این انقلاب و دگرگونی سیر مینکند و امید است که در آینده نزدیکی باز ایران مقام و عظمت باستانی خود را احراز کرده و بارشد و نمو فرهنگ و دانش افتخارات پیشین تجدید و زنده شود .

خو آننده عزیز ، از این سخن چندان پشیمان و افسرده میش زیرا همیشه وقت چراغ ادبیات ما خاموش نخواهد شد و همواره روشنی بخش انجمن ارباب سخن خواهد بود . هم اکنون نیز در زوایای کشور صاحب دلانی صدف گرانبهار اندیشه را گشوده و گوهر نظم و اثرش در دامن ادبیات میکنند :

تراب یکی از آن هزار دستاویست که بر زبر شاخسار این چون آشیان ساخته و نغمات شاعرانه خود را در لفافه از احساسات بی آرایش که از برگ گل نازکتر - از بل و بر فرشتگان پاکتر - و از سرشک تابندگ تر است می پیچند و هدیه خورشید جیتان خرمن معرفت مینمایند .

آری ، درست در ۷۲ سال پیش در آسمان ادبیات ایران : ستاره بدرخشید و ماه مجاس شد . ابن اختر تابنده و نوظهور « هاشم تراب » بود . تراب در سال

۱۲۵۲ گریبان عدم را دریده و گام در گهواره هستی نهاد. بولین نوشخند طبیعت که دل‌های نازک را مانتیب میسازد با تبسمی شیرین پاسخ داد. تنها سرمایه که از جهان ابدیت با خود آورد ذوقی سلیم و طبعی سرکش بود. «قبول خاطر و لطف سخن خدا داده است». او از دیدن زیبایی جمال آفرینش لذت می برد. آینا شعر جز زیبایی چه معنی دارد؟ و مگر شاعر جز زبان طبیعت است؟

تربیت در مکتب طبیعت درس شاعری و سخن پرشازی آموخت.

آری، در این مکتب استاد ازل نغمه عشق در کالبد شاعر میدمد، او را از سرچشمه محبت آب زندگی میسوشاند و این حیات جاودان است که پس از شاعر در جامعه گفزار های آتشین خود نمائی میکند و ساقی بزم دلدادگان میشود و گاهی بیاس یک سفر هوش ربای که در کام -ستان حقیقت میریزد سرشک گرم از دیده آنان میطلبد.

تربیت هنگامیکه بر شریک خیال می نشیند و در فضای بیکران محبت پرواز میکند بخلوتگاهی که از غوغای اجتماع دور و بر کنار است پای مینهد و در محفلی که فرشتگان آسمانی پای کوبان به آواز عشق میرقصند چون مرغان بهشتی به غزل سرایی میپردازد آن شاهکارهای بدیع و آثار شور انگیز را که مادر دل زائیده در گهواره طبع پرورش میدهد وقتی آن خداوند سخن به کلبه خاک باز میگردد آنها را برای ارباب دل آرمغان میآورد این الهامات و نعمات ملکوتی در قلوبیکه آشیان عاطفه و مهر است چون صدای ناله ویر کبوتران طنین میاندازد و ارواح پاک و معصوم را از لاجت و رفت خود هیلرزاند آیا آنها که اندیشه ایشان با عالم شعر و عشق بیوفایی ندارد از عسراج شاعر چه میفهمند؟

مدهوشی خواست که آید، بتمامش که راورد» دست خوب، آنداز بر سینه ناهنجورم زد آنانکه پروانه وار از زبان شراز عشق هیسوزند و بارهای جان و دل را با سرشک شمع میآیزاند و سرانجام بی آنکه از عاجزای هستی سخن گویند در میان خاکستر خورشید نیم میکنند میتوانند حرارت غزلیات امر انبهر احساس کنند و دل‌های خود را در کنار

این کانون فروزان گرم نمایند آنها که میخواهند گنجهای گرانبهای ترا که در سینه اشعار شراب نهفته بینند باید خرابه دلباهیمان از دولت عشق و عاطفه آباد باشد.

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل + توان شناخت زسوزی که در سخن باشد
چه بسا که اندیشه شاعر چون پرندۀ خوش آواز بر بستر اوراق سرخ گل
بغواب ناز فرو میرود و بامداد بگلبنانک هزار دستان زبان بستایش میکشاید و بنغمه
سرایان چمن ترانه میآموزد.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود در این همه قول و غزل تعبیه دره نقاش

گرچه شراب از اثر گردش روزگار شکسته و فرسوده گشته ولی دل و جانم
از فروغ دانش و بینش برنا و جوانست او اکنون چون کوهی با عظمت و شکوه گاجنگل
ها و دهکده ها و دشته ها را در دامن پهنای خویش میگسترده، در چشم انداز فکر و تجسس
بردهای از سر گذشته ها و آزمونیهای زندگی گسترده و برای آموزش درس عبرت از کمره
و برداشت حیات با قلم توانا و شیوای خود آجازه و افکار پخته اش را پرشته تحریر میکشد
براستی طبع فسونگرش از روانی اعجاز میکند و مهارت و استادیش در فن سخن
سرایان غیر قابل گفتار است.

شراب در تمام اقسام شعر دست داشته و در هر يك حدیقت و مقام استادی خود را ثابت کرده
است و در حدود شصت هزار بیت شعر دارد

من در بیان بنوبه خود از زحمات و مشقتی که دوست دانشمند و ارجمندم
آقای عباس کی منش (مشفق) در تدوین و طبع این کتاب که گنجینه قسطنطنیه اشعار
آقای شراب است متحمل شده اند تقدیر و سپاسگذاری میکنم و شاک نیست که جامعه
دانشوران و دوستان آن فرهنگ از آن عنوان يك اثر جاوید و نفیس استقبال خواهند کرد
از دست آقای کی منش که بدین وسیله منت بزرگی بر عالم ادبیات گذاشته اند در طبع حقیه
اشه و فضائل آذی شراب و دیگر خدمات مطبوعاتی بیروز و موفقی آید.



حمد و سپاس واجب الوجود بر اسرار است که او راق کتاب خاطر انسانی را که مجسمه و عه پریشانی است از شیرازه بندی حکمت مظاهر مصنوعه صنعت خورد فرموده پس از درود ناممدود بر خلاصه هر خودات و خواججه کائنات محمد مصطفی (ص) اجمعین اعلاه چنین گوید این ذره بی مقدار محمد هاشم قراب کاشانی ولد مرحوم آقا محمد حسین تاجر کاشانی بعضی از دوستان خواستند مقداری از اشعار این حقیر را بطبع برسانند هر چند معذرت خواستم پذیرفته نشد بالاخره باصرار ادیب ازیب دانشمند آقای عباس کی منش المتخاص به «هشتمی» کاشانی و آقای سید محمد سعادت یاز مدیر کنگره رشی سعادت کاشان در حدود ۱۰۰۰ بیت از ۱۰۰۰ بیت اشعار اینجانب قسمتی از قصائد و غزلیات و متفرقه انتخاب و بطبع رسانیده ایشان که از نظر خیراندگان محترم میگذرد امیدوارم دیده از اغلاطش پوشیده و منتظر اصلاح توجه خواننده شرمود.

محمد هاشم قراب کاشانی

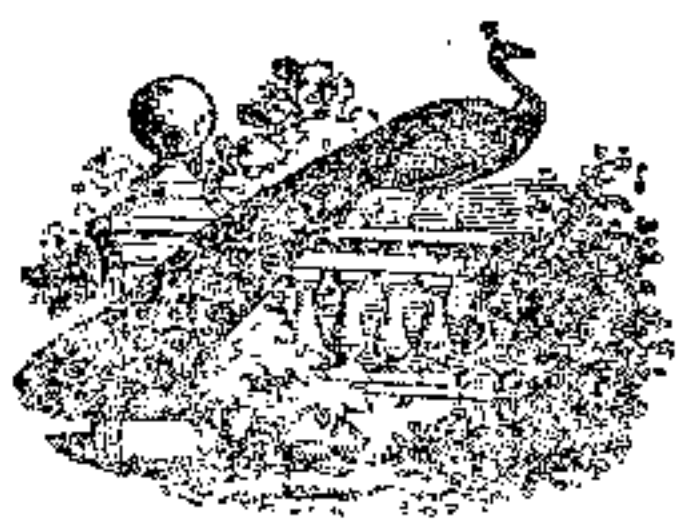
— (اشاره را که آقای قراب کرد مکن خود نوشته اند) —

مگر چند باشی بیازوی زور
 نیستی مگر چرخک کوزه گر
 ترا کسی سزد کبر و ناز و منی
 ز صلب پدر آمدی در رحم
 پس از چاره صورتت نقش بست
 بدادت عظام و عروقی عصب
 در این عالم آورد ای هوشیار
 بعد باوغت رساند از صبی
 بیلا شدی هدجوسرو بلند
 پس از آن جوانی شدی شیرگیر
 کنون پیری و خسته و ناتوان
 بدلمشک چیت نکافور گشت
 کنون بایدت زد قدم در عدم
 شدت خلقت از خاک و خاکت بیاد
 بگفتار نغزم همی دار گوش
 مانم شمع خود سوز در انجمن
 تو خرد را چون ای فلانی مسوز
 چون نزدیک شد رفتنم زین سرای
 بده نیروئی سخت مرد افکنم
 نباشد چو از خرعتم خوشه
 تکبر زمن صورتی ساخته

زمانی برون کن تراز سرگرد
 همی کوزه آرد ز گل بی شهر
 که بودی یکی قطره از منی
 ز خون پرورش یافتی در شکم
 شدی صاحب پیکر و پاد دست
 ترا بعد نه ماه و نه روز و شب
 که بودی بیک مدتی شیرخوار
 رخت کرد درخشند چون کوکبی
 به خلق و بوجه حسن داپسند
 بتن زورمند و بیازو داسیر
 قدرت بود چون تیر و گشته کمان
 مزین دست و پا کایت از سر گذشت
 ز عصیان کنی از چه بر خود ستم
 دهد گردش چرخ که جرو نهاد
 ز کردار زشتم بگفتار گوش
 که شد انجمن روشن از نور من
 شبت را رسان از عبادت بروز
 ز عصیان مرا توبه کن و همنمای
 که نفس شقی را ازها افکنم
 ز فضا سم در این ره بده توشه
 ز صورت بسیرت نبرد اختمه

نه تصویر ماند زمن در جهان
 چه صورتگر قدرتم نقش بست
 ز هستی شوی نیست بازای تراب
 چو میبایدت از جهان رخت بست
 هیارای صورت بنقش و نگار
 ز صورت بهماند ز کس گر نشان
 نمایم خود مادرین روزگار

نه خودمانم اندر جهان جاودان
 مرا قدرتش کرد از نیست هست
 کند مرگ کاخ وجودت خراب
 شوی نیست از دور گردون ز هست
 که سیرت بهماند ز تو یادگار
 اثر از چه نبود ز پیشانیان
 اثر ماند و عکس من یادگار



قسمت اول

منتخب قصاید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزی مراست چون شب دیجور تیره رای	شامی چو روز محنت مبعجور و غم فرای
زین تا بشامگاه مرا ناله دم بدم	ز آن تا بیامداد مرا گریه های های
از هجر دوست نیست گرا این روز جزوه	وز زلف یار نیست گرا این شب گره گشای
این از چه روش ار دام گشت و سوز جان	و این پس چگونه غالی از گشت و مشکسای
این شب اگر نه شام فراق است و جانگزد	این روزا گرنه روز بلا گشت و جانگزای
این از گزند بهر چه ام کرد مستمند	آن در بلا مرا ز چه شد عاجز آزمای
روز از ندادم بفقان هر زمان چو چنگ	شب گر نخواهدم بنوا هر نفس چه نای
اینم بتار تار چرا افکند خسروش	آنم ز بند بند چرا بر کشد نوای
این روز مهر طالع من را بود کز رف	این شب بچشم بنخت مرا گشته سره سبای
روز از شرار آه چو نیران کنم مکان	شب از نجوم اشک چه گریه کنم سرای
این روز و این شب است مرا از سیر چرخ	بیرون ز خط نیل و نهارم چو نیست پای

هر مویهام جو هوشب واندر گداز روز
 روزم نظلم از شب و شب شاکیم ز روز
 از صبح تا شب گذرانم بآه آه
 شبها بروز منتظرم روزها بشب
 من شمع صبحگاهم و روزم هلاک جان
 نه روز خواهم زنه شب اندر مدار عمر
 ماهم چو روز آرد ازین شب تیره خو
 شامم سیاه تر بود از بخت اهر من
 از بار محنت شب روز است روز و شب
 هر دم مرا بروز و بشب باشد این سخن
 که گویم این چنین ز شب فیر کون بروز
 ای زنگی سیاه تر از بخت من برو
 ای شب اگر چه دانمت آستنی بروز
 ای شب سیه چو بخت منت باد طیلسان
 پیش از هلاک عمر خود اندر فانی خویش
 ای روز روز من ز تو گریدهم چو شب
 ای شب تو از دهانی و من در تو از دشیر
 زین نکته شده دوست که غنقا است بی نشان
 گردیدهام ز قرص ماه مهر روز و شب
 بادام وار سوختم در اشغال روز
 از روز و شب چه شکوه کنم پیش این و آن

معرق سوا ز روزم و نالان ز شب سوا
 باشد ز روز و شب چونیم هر نفس نوای
 از شام تا صبح بر آرم بوای وای
 شب تا بروز ورد زبانم خدا خدای
 شب کاروان عمر من و نالهام درای
 عمرم تمام شد ز شب و روز جان زدای
 مهرم چون نور بخشید ازین روز شب نمای
 روزم تباد تر بود از حرف تا سزای
 قندی هلال وار به پیری مرا دو تنای
 کای روز بر هلاکت من همچو شب گرای
 تا بلکه روزم از شب محنت کند رهای
 وی لعبت سفید تر از موی من درای
 ما را چسود از تو ازین روز غم فزای
 ای روز باد همچو محنت پیرهن قبای
 بینم ترا بکسوت عباسیان درای
 روز جزا خدا جزایت ده در سزای
 ای روز آشیان توئی و در تو من همای
 یا بهمن است گم شده در کام ازدهای
 چون گندی هیاه دو سنگ آسیابی
 در چشم شب زدونه من کرد تو تیای
 نالم ز ظالم بد و از بخت دیر پشای

کین بخت دیو سیرت و وین طالع نرند
 غواص وار دریم اشکم همی کنند
 نی نی تراب خود شده بهدقرب دوست
 جذاب عشق میکشدت در حریم وصل
 زاهد مرا بصومعه و کعبه کار نیست
 تا خاک کوی عشق نگردد وجود کس
 در کوی عشق عجز پسندند نه غرور
 بینند جلوه گر رخ جانان پیشم دل
 دردی کشان مجلس غم در اسروش غیب
 کای کشته گن غمزه ساقی ز جام می
 ای طفل دل بمکتب تسلیم کی شود
 تو طفل ناز پرور و در جام عشق زهر
 گر عاشقی ز روز و شب و بختش کز چه چیست

بمذانه انداز من و با غیر انصاف
 از بهر وصل یک در خوشاب در شنای
 ورنه بخانه دل تو کرده دوست جای
 عاشق چو گاه باشد و معشوق کهربای
 ما را بود بمقصد خود عشق رهنمای
 معشوق کی نهد بسرش در گذار بنای
 سلطان بخاکساری این در بود گدای
 هشیار و مست شاه و کدا رند و پارسای
 در کوش هوش بهر صبحی ز داین صلاهی
 خواهید زندگانی جاوید خون بهای
 اسرار کشف عشق تو از حرف کم صلاهی
 عاشق ز جام ساقی عشق است زهر خای
 اندر رضای دوست تسلیم پیش آی

در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

خیال وصل و فراقی نوام نعیم و جحیم
 نسیم نافه گشا گشته است بر عنبر زان
 دماغ عقل پذیرد ز بوی مشک ز کام
 میان دانه زلف خار ککبج لب
 ز سینه لب لب نیز قهقهه است مرا
 بزیر تیغ جفایت نهاده از وفا

عجب که من بجویم میان ناغ نعیم
 مگر فنای سر زلف تو بدست نسیم
 رسد زلف تو تا بر مشام روح شمیم
 کار حلقه مییم ندوده نقطه جسیم
 اگر که نقطه مو درم را کنی تقسیم
 چو خار بر خط فردان تو سر تسلیم

بعیب مفاسیم و انسی و ز دولت عشق
 معلمی که ترا داده است درس جناب
 زبانی من مسکین کناره‌ات ز چه روست
 شبی بزم سرورم سرود زهره بیچنگ
 شهبست و شاهد و شطرنج و شهد و شمع و شراب
 ترا چه حسن تو دیگر نظیر نیست اگر
 وفای سست و دل سخت و تندی خورا
 مرا طبع سلیم است خوی مایل از آنک
 بزرگوار خدائی که هر چه اش ز ازل
 پس از خدای ندانم چگویمش بصفات
 خدای دادش آن کبریا آئی و عظمت
 شمی بنخاوت خاص خدا شدش معراج
 بسود در قدمش آفتاب تابان سر
 اگر در آینه اش رخ نبود جاوه نمایی
 بگمانه گوهر دریای وحدت است بذات
 ملقب است بدر بنیم اگر چه بود
 از و بنحاک بگویند قسم باذن الله
 حکایتی ز رخ اوست جنت و فردوس
 بزد بکوری چشم ابرالحکم ز عجز
 نیافت نور هدایت ز جبهه آدم
 رسید آیه برهان سلام از او بسروش

مرا از چهره و اشک است ای صنم زرو سیم
 چرا نداد یکی حرفت از وفا تعلیم
 مگر چه شد که نیاری بیساده عهد قدیم
 مرا چه دید و ترا خوش بیک مقام مقیم
 نی است و نغمه و ناز و نیاز و نقل و ندیم
 سه چیز را بسه چیز دیگر کنی تمیم
 برای محکم و پیمان مهر و طبع سلیم
 عینت ز طبع سلیم نبی است خلق کریم
 خدای عز و جل کرد تا ابد تقدیم
 که عقل را نبود راه اندر این تهمیم
 که در نفاخر تعظیم اوست عرش عظیم
 بنخوان نعمت فیض حضور شد تمیم
 که خاک مقدم او گشت بر سرش دیمیم
 نظیر او چو عدلی خدای بود عدیم
 چو او ست در سدف کاینات در بنیم
 پدر به امت مرحومه اش ز اطاع عمیم
 که باز عقد حیاتی بود عظام رحیم
 کنایاتی ز لب او ست ککوتر و تسنیم
 منت اشارت انگشت قرص ماه و نور نیم
 بچشم ناطق از این گشت کور و رحیم
 بهشت آتش نمرود شد بر ابراهیم

چو دید بیخبر افتاد رفتش از سر هوش
 شها مها ملکا داد گمترأ که بود
 توئی که تاج شفاعت نهاده بر سر
 توئی بروز جزا پیش حضرت یزدان
 توئی که گشته ز جود کرامت تو بدهر
 فواید از کرمت بخش کرد ابر جواد
 نسیم لطف تو بر شور زار اگر گذرد
 مسموم قبر خلافت اگر ببیند سر وزد
 وجودت علت غائی اگر نبود نبود
 منت چه دائم و خوانم بنسبت و معنا
 منجم از بدو نیک زمانه گفت دروغ
 کسی بغیر خدا گرچه نیست عالم غیب
 چه حاجت است گرت درد دل کنم اظهار
 طلب کنیم ز دارالشفاء تو صحت
 مراست درد نهائی بدن ز جور زمان
 شفیع امت عاصمی اگر توئی بجز جزا
 تراب چشم شفاعت بدر گهت دارد
 اگر چه جرم من از حد و حصر بیرون است
 به دور افکنم از دوش خرقه سالوس
 سخن دراز کشیدمم اگر چه زان خوشتر
 همیشه تا که بداد است و خنامه و قرطاس

تجلی رخ او را بسکوه طور کلیم
 بر استانه تو چرخ را سر تعظیم
 ز لطف بار خداوند کردگار رحیم
 بجن و انس شقیع و بهوز و مار قسیم
 همیشه ابر جواد و همساره بحر کریم
 غنائم از نعمت بر گرفت بحر غنیم
 ز شوره زار بروید گل ریاض نعیم
 شود در آب بدریا کباب ماهی شیم
 نشان زشش جهت و چهار رکن و هفت اقلیم
 توئی چو مصدر یاسین و معنی حامیم
 بهلم غیب نگردید عالم از تویم
 ترا خدای بر اسرار غیب کرده علیم
 که واقف است ز درد دل مریض حکیم
 که جسم و جان زغم و درد گشته اند سقیم
 چو واقفی تو مرا نیست حاجت تکلیم
 کسی بروز جزا نیست از غذا بش بیم
 چرا که نیست مرا طاقت عذاب الیم
 چه بک زانکه شفیعم توئی ز لطف عمیم
 که طبل کسی نتواند زدن سزبر گنیم
 که تا هدیح مرا بر دعا کنم کفتمیم
 همواره تا که دعوات است و چاه تر قیم

چو جامه دوست تو باد در نگارش مدح چه خامه دشمن تو بساد در صریح تهم

در مدح حضرت امیر المؤمنین

گفتهش دل شد اسیرت گفت آزاد از غم است	گفتهش جان شد هلاکت گفت زخم مرهم است
گفتهش صیاد خلقی گفت آری از نگاه	گفتهش داری کمندی گفت زلفم نغم خم است
گفتهش بوسم لبت را گفت هیبت شد نصیب	گفتهش هیچم نگفتی گفت رازم مهیم است
گفتهش نوشت چه باشد گفت شور انگیز خلقی	گفتهش جسمت چه باشد گفت روح عالم است
گفتهش رویت سیه پوشیده گفت آری ز زلف	گفتهش بهر چه گفت از عاشقان در ماتم است
گفتهش عشقت چه باشد گفت شاه ملک جان	گفتهش دل را چه منصب گفت عشقت حاکم است
گفتهش مست از شرابی گفت مستم از غرور	گفتهش خوی بر رخت چه گفت بر گل شنم است
گفتهش زاهد کند منع از مهیم گفت از دنیا است	گفتهش تقواش کامل گفت کفرش مدغم است
گفتهش اسرا هستی چیست گفت اظهار عشق	گفتهش چون است عاشق گفت بانغم توأم است
گفتهش بار غمت را چون کشم گفت از شکیب	گفتهش نبود شکبیم گفت ما را کی غم است
گفتهش اندر شکیبانی چه گویم گفت مدح	گفتهش مدح او قادر بیم گفت از چه رو
گفتهش در مدح او قادر بیم گفت از چه رو	گفتهش او را که همسر گفت زهرای تنوا
گفتهش او را که همسر گفت زهرای تنوا	گفتهش خرگاه رفعت گفت اندر لامکان
گفتهش خرگاه رفعت گفت اندر لامکان	گفتهش دربان خرگه گفت کلاس و قباد
گفتهش دربان خرگه گفت کلاس و قباد	گفتهش سهدش چه باشد گفت مرگ ناگهان
گفتهش سهدش چه باشد گفت مرگ ناگهان	گفتهش زو چیست نائم گفت چشم ذوالنصار
گفتهش زو چیست نائم گفت چشم ذوالنصار	گفتهش دیگر چه گویم گفت هر چه آن دلپس است
گفتهش دیگر چه گویم گفت هر چه آن دلپس است	

غديرية شهر مدح حضرت اميرالمؤمنين ((ع))

دلا بزلف بتانی تو تا بچند اسیر
 اسیر چنبر زلف بتان مشو زینهار
 تراست وسوسه نفس و دانیش دانش
 پیوش دیده ز دیدار گلرخان ورنه
 همی کمندت ستم کت محبت است گناه
 ز بار هجرتی قد خود نگر چه که آن
 بخوان حسن نگاری مشو گرسنه وصل
 بشاهدی اگر ت انفاق افتد کار
 فریب طاعت و بغمای دین و غارت زهد
 نه همچو چهره او مه بر آید از نخب
 هزار سلسله مجنون دل بدام بلا
 زند ز مرگان بر جان دوستان یکان
 چنان بود که بصیر از تصور روش
 وفا از و مطلب ز آنکه خاک فطرت او
 ندانم از چه بتان در سزای صدق و وفا
 بقید هجر ببندند بنده و آزاد
 هزار عهد ببندند در زمان شکنند
 ملی ز خم غدیر آنکسی نخورد شراب
 شود زیاده حب علی کسی گرمست
 شراب پاک بده ساقیا نه باده تانک
 بهل جنون و بدر شو ز حلقه زنجیر
 که در کمند بلایت جو من کنند اسیر
 تراست دبدبه جهل و خوانیش تدبیر
 ز گریه روز فراق کنند ابر مطیر
 همی کنندت جفا کت وفا بودت تفسیر
 که تا کشی بیرش از برت جهل چون تیر
 که خون دل بخوری تا ز عمر گردی سیر
 که چشم دهر ببیند گمش عدیل و نظیر
 جنون عقرب بلای جوان و آفت پیو
 نه همچو قاعت او سرو خیزد از کشمیر
 کشد ز طره پر ایچ و تاب در زنجیر
 کشد ز ابرو بر جان دوستان شمشیر
 ببستند از قلم صنع نسخه تقدیر
 نگشته روز ازل ز آب لطف و مهر خمیر
 گهی کنند عاشق جفا گهی تدویر
 گدای عشق نمایند پادشاه و وزیر
 چو آنکسان که شکستند عهد خم غدیر
 که مست و بیخبر افتاد پای خم عصیر
 بمستیش نبود غیر ازین سخن تقریر
 مرا بنفوسه تفسیر آبه تطهیر

نه چون عمر که ز خمر نفاق و مستی جهل
 با هر حضرت دادار چون که شاه رسل
 بشد بمنبر و بعد از ثنا و امر خدا
 چنان بلند نمودش که گشت زبر بفل
 بخلق گفت پس آنکه رسول هر دو سرای
 بهر نفوس که مولا منم عالی مولا است
 علیست آنکه در آئینه تجلی حق
 علیست آنکه بود سر حضرت بیچون
 علیست آنکه بود در علو جاه و جلال
 علیست آنکه چو زد آفتاب مهرش سر
 علیست آنکه زانوار رای و یرتو چهر
 علیست آنکه زینکدره خاک مقدم اوست
 علیست آنکه ز تشویر کف رادش بحر
 علیست آنکه بود از عبادت نقلین
 آیا امیر عرب ای ولی بار خدای
 تویی که از او مراد عدل گروه گروه
 بروز کین که ز سم ستور کینه و روان
 چو دستخیز شود روز وزم بر ارواح
 هر اس عزه ترکان بدل زند خنجر
 بسینه دنا نکند از ترس موی سنان
 ز تیری تیغ بشود ایسان تن بر جان

صدای بفریغ او گشت همچو صوت حمیر
 بنا نمود یکی منبر از حجاز بعیر
 گرفت بند کمر گاه شاه خیر گیر
 عیان رسول خدا را بهر صغیر و کبیر
 که ای مهاجر و انصار از کبیر و صغیر
 بهر گروه که آمر منم علیست امیر
 همه صفات خدا را شدامت عکس پذیر
 بود چو بر همه ما فی الضمیر خلق خیر
 ستاره لشکر و خورشید چتر و عرش سر بر
 نمود کشور دل را بچه ملک جهان تسخیر
 نمود طلعت و رخسار مهر و ماه منیر
 چو آفتاب مس قلب روزگار اسکیر
 همیشه ناله زدل بر کشد بساز فقیر
 فزون فضیلت یک خردش بعر شرار
 و یا امام امم سر کردگار قدیر
 روان قطار قطارند مدار کاندیسیر
 شود غبار زمین پرده بوش بفرخ اسیر
 دمند صور سرافیل کبر و نای ز نقر
 نهیب باروی گردان بجان کشد شمشیر
 بدیدهها شکند از نهیب هر گان تیر
 رقیب تیر بدوزد قبیله دل بضا پسر

شود ز تیغ شرر بار گرد روز مصاف
 یکی ز لشکر یانت اگر بسرون تلزد
 رمند آن سپه جنگ دیده از رزمش
 بلی چه جای تعجب بود در آن صحرا
 بزرگوارا حق مظهر ا فلک قدر را
 حقیر را که ترا بم هلاک کرد ز غم
 تو قدوت الهی از چه بر حسین شدند
 بقتل شاه شهیدان سپاه کوفه و شام
 بخنون و خاک کشیدند باورانش را
 ز تیغ متقذ خون بکاکل اصکبر
 بجسم قاسم ناشاد نوک پیکان دوخت
 کنار آب چرا تشنه جان سیرد عباس
 بروی دست شه تشنه گان زدایه مرک
 چگوریم از ستم و جور اهل کوفه و شام
 ز نوک تیرو دم تیغ و نوک خنجر خصم
 کمی فکند بغدایکش سنان ابن انس
 اگر ز شمر نگوریم سخن که کرد چها
 مرا شهود غم شاه تشنه اشک و رخاست
 ز گریه صفحه دیوان من شود مفسول

هوا چنانکه فروزند آنس اندر قیر
 دران مصاف زمکن به نعره تکبیر
 چو خیل روبه نا دیده جنگش از بر شهر
 چو پنجه شیر گشاید بکشتن نخجیر
 که جز خدا و رسوات هرانکه هست حقیر
 چو خواند قاری محنت ز کاف هاتفسیر
 بدشت ماریه از کین سپاه کفر دلیر
 شدند متفق الرای از قلیل و کثیر
 ز تیغ و خنجر و شه شیر از صغیر و کبیر
 چو لاله ریخت بسنبل جوار غوان بعیر
 زدست جور زمانه کفن بجای حریر
 مگر بمنصب آب آوزی نبود شهیر
 فغان که خورد زستان مرک اصغر شیر
 که بر حسین چنان بسته گشت راه گزیر
 فتاد از زیر زین ذوالجناح بزیر
 کمی کشید بخونش جفای ابن نمیر
 از آنکه هست بسی زین جسامتم تشویر
 که این برنک بقم باشد آن مرنک زویر
 کنم چه شرح غم شاه تشنکان تحریر

ایضاً در مدح حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام)

بروزگار دو چیزت کند ز دلتش دور
 یکی تهور جهل و یکی شراب شرور

یکی برای متین و یکی بیازوی زور
 یکی نشاط جوانی یکی بساط سرور
 یکی بکین و عداوت یکی بفسق و فجور
 یکی نگر باقیامت یکی برین تعب و جور
 یکی بیزم صفا و یکی بپخته کور
 یکی چو طره یار و یکی چو دیده مور
 یکی بروح عذاب و یکی بعقل جسور
 یکی ز درد فراق و یکی بیاد حضور
 یکی بآب شریق و یکی بود مهرور
 یکی بوصول عجز و یکی بهجر مسرور
 یکی چه آینه ظلمت یکی چه لاله نور
 یکی بفته گری سحر و یکی بود مسحور
 یکی چه روزه رخساره آن یکی چه هادی طور
 یکی بوقت رحیل و یکی در روز نشور
 یکی بخلقت خود ناظر و یکی بوجد منظور
 یکی ز پای فناء و یکی ز پشت ستور
 یکی بپنده و ظاهر و یکی در بر
 یکی ز جانب نور آبر و یکی در آبر
 یکی بود بهمان است بر و یکی در بر
 یکی غافل عادت تیر و یکی ناخود
 یکی بهشیخ گو تا کن برده یکی در دور

توان مسخر خود کرد مشرق و مغرب
 دو چیز مایه عشق است در بساط جهان
 بدهر تا که توانی بگرد این دو مگرد
 جهان نه منزل امن است و جای آسایش
 چراغ عمر برافروز روز عمر شب است
 مراست تار وجودی و هم دل تنگی
 فراق یار عزیز و هذمت انگیزار
 شیم زنانه چو ناله است و جان شوق ناب
 ز گریه مردم چشم ز ناله دل بفرق
 بسی مجاز و حقیقت زینکدگر دورند
 در آمد از درم آن مه بدیدمش رخ جو زلف
 بچشم یارو دل خود کنم چه چاره که شد
 دلا نگر بسر گوی یار و دیرمندان
 تراب دیده دل باز کس بر روی علی
 خداست یار عالی و عالیست نین خدا
 بروش رزم از آن شمسوار هر صه کن
 خداست با عالی و با خدا عالیست و آن
 آیا شدی که قصار قدر بگردن و فساد
 بصب و باطن تو با هم در تن چه استیلا
 بر آستان از آمد حشمت و اوج سحر
 ز عشق ز طایع مرا نیست هیچ ناله

تا گنم بدعا منتهی شدی گویم یکی سخن استین و یکی سخن بشهور
 بکام دشمن را حیات تو بروز شمار : یکی عقار حمیمه و یکی شراب طهور

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

شد وقت گشت کشت که در مرغزارها
 چون خرب چهرگان که بشویند رخ زخوی
 نست بهار کرده سخن گه ز فیض ابر
 و نگین ز غازه کرده رخ شاهدان باغ
 مدعش چشم نرگس : مخمور گشته اند
 در باغ از فروغ نجلی عـذار گل
 سر هر بنفشه بر سر زانو نهاده است
 باد صبا گذشت بنهنگ چمن که گل
 آورده نو بهار بر اطراف جویبار
 در آج و ساز و بلبل و صلصل بهر درخت
 ساقی بهر می که درین فصل در چمن
 بگشا گره زطره و بنای رخ ز رنگ
 از دست غنچه خنجر خونریز را بگیر
 دهنده تاج از لب شیوین مکن در باغ
 چون زطره است رخ زانو بر چوین خات
 انگبتهای : ز دهنی عـدهای
 که در ذات قرار برد ز چنای برده
 بکام من بر آور بهر رییس فرست

با یارمی کشیم لب جویبارها
 خرمیان باغ شسته ز شبنم عذارها
 در گوش شاهدان چمن گوشزارها
 مشاطه صبا بسر شاخسارها
 چون دیده های داده کشان میگسارها
 منصورها کشد ز عنادل بدارها
 از داغ لاله ها همه چون سرگزارها
 از آب و رنگ چهره فروزد شرارها
 از کجج و بید و سرو و صنوبر قطارها
 اندر نوا بناله شور و حصارها
 می خورش بود ز سست کن گلهذاها
 چیش ز چوین یاز و تبارش ز تارها
 تاخیر کنی در دل منبجر گدازها
 آور برون ز قند شکر بازها
 انگبته بدوش چو ضحک خارها
 در آواز زلف تو دارد شمارها
 آرایش و صبر و قاف دل بهزارها
 آنگاه که برده ز من زار بهارها

جان در دلم ز آتش هجران گداختی
 از آبروی عشق شرر هاست بر دلم
 اکنون که نیست مستی من کرده زعشق
 سر مست کن مرا که بهستی صلازم
 کای اهل بزم انس منم مست زان مستی
 مستم ز نشاء می حب ولی حق
 صبر نبی امام مبین سسر کردگار
 شاگردیش باعر خدا کرد جبرئیل
 قسام نور و ظلمت و فردوس و دوزخ است
 در سابه حمايت او آفریدگان
 نبود خدا ولی بخدای ستوده اند
 از سروری گنای درش را هزار تنگ
 هر چند قاصد سخن پیش اهل فضل
 از شرق صحیح من بهمدیجش طایفه

بز جان و دل مراست ز هجرت شرارها
 بر باد داد خالک وجودم شرارها
 کن باز هست نیستیم روزگارها
 در بزم خاص بر همه هوشیارها
 کاسوده ام ز درد سرش از خماریها
 تسنیم و کوثر است و طهورم عقارها
 کز کردگار اوست مدر بکارها
 استاد انبیا شد و کرد افتخارها
 رزاق جن و انس و دد و دور و عارها
 و ندر کف کفایت او اختیارها
 او را گروه معتقدی بی شمارها
 وز سلطنت غلام رهش راست عارها
 از گوهر بود بهمدیجش شارهها
 سرزد که مهر باشدش از برد دارها

(تذکره مشاهیر و اعیان)

ای شریک در بندت خاکسارها
 هم بهندام از تو همه بهندامها
 سران زور برده مستبوت زبانی
 بان از حیران از اولی بندت بند
 مرآت کبر و کبر و سگانه بندت

وی خاکسارهای درت شهر آوارها
 هم لشکر از تو همه بهندامها
 بندهای مستی بر همه آندکدهها
 چند از کبر و حرم تو اندر تو آوارها
 منار و باران و قلع و معرکهها

در آستان جاه تو چاکر هزار جم
 بدخواه راز سلطوت تو اضطراب مرگ
 قیوت شهاب نایب اندر پیمان دین
 گردی ز ذوالفقار دو پیکر بروز رزم
 در سوز تبخ تیر تو در خون فتاده اند
 شیرانت ز بیم قهر تو پنهان بگوشه سار
 دبدت ز هر صککه بود بیخبر با تمیاز
 شاهان مظفرا مالکا شهب داورا
 تا لویدل مدحت تو نباشد چو حد من
 دست دعا برای محبت بر آورم
 تا سبز زار پر کند از سرخ گل میدان
 گریبان چو ابر خصم تو در ماحضت دمن
 ساغر دهد بیست محب تو سرخ گل
 در کاف عرش دوست تو باد نوش می
 ایضاً در بیان خطای ایشان

در پهنه نبرد تو شیرانت شکارها
 کفشار رازدهیت تو اضطرارها
 و محبت هلاک هستی جنگی سوارها
 از کشته پشته ها بمیان و کنارها
 عمر و ولید و شیبه و درحب هزارها
 اهر بختان ز هول تو لرزان بغارها
 دادت پیر که هست خدا اقتدارها
 وی بککه تاز معر که شهسوارها
 خوشتر تراب را سخن از اختصارها
 در هر سحر بختاق لیل و نهارها
 تا سرخ گل کنار دهد بر هزارها
 خندان چو غنچه یار تو در لاله زارها
 در گان زاند بچشم عدوی تو خارها
 در چشم بخت دشمن جادت غبارها
 ایضا در بیان خطای ایشان

شبی بکلیه در بک خود بدیده تر
 بجان شراره فراقسم ز دوری جانان
 بیادش مع ریح آن چراغ چشم جهان
 که ای ریح تو هر ایام گذر از ریح دوست
 تر باد گسار سگوار هنی بپهره که شد

نشسته بر دم و بود بزانی غم سر
 بدار شبنام منازام ز محنت دلبر
 بشمع نوب مرا گنگو ز سوز جگر
 تو انور از ریح از تو مزه من انور
 منور از ریح از بزم انس سرتاسر

اگر چه نیست بجز شمع چهره جانان
 ولی خوشم که تو هم عاشقی ز هم معشوق
 خوشا سعادت پروانه کش توئی جانان
 بیایدش ز تو آموخت عشق پروانه
 ز سوز سینه و از اشک دیده چون من زار
 نه مرغ آبی و در آبت از چه روست مکان
 باستخوان تو آتش ندانم از چه فتاد
 و یاجدا شدهئی زانگین که رسته جان
 بشمع داشتم اینک گفتگو که چون رخ دوست
 بروی صبح بپنجدید شمع و جان بسپرد
 گذشت روز و نهان کرد چون رخ از کیبان
 جهان بگسوت عباسیان سراسر شد
 در این مشاهده ام بود با مطالع شوم
 همی ز طالع خود شکوه داشتم که چرا
 غرض ز شمع وز پروانه و ز صبح و شام
 درین تنگ بودم که نا گهانی ز برون
 ز جای جستم نشناخته ز سسر پارا
 بگفتهش ز درون کیستی هلاکه برون
 جواد باد حسیب تو ام غریب نیم
 گشودش چو در آمد درون و در تنگ
 درون خانه شد آر مهر چهره ما جبین

بنز امس چراغی دگر ضیا گستر
 بجان و دل غم پروانه ات زده است شرور
 که ز آتش غم او سوختی ز با تا سر
 که عشق سوخت ترا جسم و جان و او را بر
 هیان آتش و آبی ز شام تا بسحر
 نه سمندر و در آتشت پچراست مفر
 اگر نکرده ز پروانه سوز در تو اثر
 ترا ز آتش دل سوخت دوری دلبر
 جمال صبح در آمد ز جانب خاور
 که صبح گشت ز اشک شفق رخسار
 ز سوک روز بیوشید شب سیه در
 نهفت چهره خور اندر سیاه گون مهر
 هزار گونه شکایت ز گردش اختر
 بقدم از همه عشاق در جهان کمتر
 قیاس کار خردم بود و بار خود بنظر
 یکی به نیم شب سخت گرفت حلقه بدر
 بدانت مذهب که جستی سپید از مهر
 غریب شهر و یا درست یا که راهگذر
 مگر که ایست ز تشریف من ترا ناورد
 گرفتهش بیخاک همچو روح در پیکر
 چو آفتاب در حاشیه یا که قرص در

قدش بجلوه رفتار بگم ارم طوبی
 رخس بسرو روان يك بهار لاله ستان
 به تیر غمزه جگر دو ز يك سپاه دلیر
 فراز سرو قدش چهره يك فاك خورشید
 نهاده در شکن زلف يك قبيله دل
 ز آب شسته رخس آب صفحه مانی
 نشست و گفت زجا خیز و کن مهبازود
 نپید و نقل و ندیم و نی و نوازنده
 بگتمش که مرا ساز و برگ عشرت نیست
 اگر چه نیست بیاری تو مرا زر و سیم
 که گهرمت نبوض روح تنگ در آغوش
 نگر که از زر اخلاص و نقره مهر است
 بزم من گذر از عیش و آیش اگر خواهی
 ندیم غصه و هدم رقیب و غم ساقی
 از بن فسانه یکی زرف سوی من نگر است
 همی ز چشم دو مرجان گرفت در او آؤ
 ز بسکه گشت غریقش باشك زلف سیاه
 پس آن زمان بمن از فرغ چشم گشت که صبح
 کتم ز کلبه تو رخت حجاب گارار
 دان سبزه با غلم گلستان جو نسیم
 عیان تراکت رخسار خود کنم برگز

لبش بچنت رخسار يك چنان گوشر
 خطش بگاشن خد يك رياض سپسینیز
 بچنجر مژه خونریز يكجهان لشکر
 بر آفتاب رخس خوی يك آسمان اختر
 چنانکم هر قدمش با بصد قبایل سر
 فکنده چهره اش آذر به نسخه آذر
 برای بزم نشام کنون درین محضر
 رحیق ورود و ریاب و رفیق رامشگر
 چرا که سیم سرشک است و چهر گانم زر
 کنم نثار تو جان ای نگار سیمین بر
 و یا جو نور نشانم ترا درون بصر
 ز بسن دولت عشقت بمر غمی منغر
 ز قبح منظره من آنچه گویمت بنگر
 دراب اشک و کبابم دل و فغان هر مر
 بر ریخت بر گل سوری گلاب از عبیر
 همی ز قهر دو یا قوف خست از هر مر
 عین بدیدم از چشم خود ببحر تنبر
 بسر نهاد جز شهنشاه اختران افسر
 کنم ز خانه تو چون صبا بیغ گذر
 نسیم وار کشم تاز زلف سنبل تو
 که گل شود بر پای ز شرع رشک آرد

بغنیچه نکته اسرار لب کنم افشا
 بسرو ناز نمایم بنواز بالا را
 بعندلیب نمایم عذار باغ آرای
 زیر تو رخ من گل بهرغ در شب تار
 شوم خرامان بر ارغوانت و مرزنگوش
 بداغ لاله بسوزم ز آتشین رخسار
 شوم به مجاس و ندان بزم غم ساقی
 چکد عرق به جبینم ز خوی بگرمی می
 بلی بعمد رود سوی کوهکن شیرین
 شنیده که ز لیلی بوصل این سلام
 حدیث آدم و حوا مگر نمیدانی
 و یا نه بینی گلرا بر غم بابل زار
 بگفتمش چکنم در غمت که نیست مرا
 نه طاقتی که کنم صبر در مرارت عشق
 بگو چه چاره کنم تا شوی مرامونس
 شنید چون زمن این عجز و لایه در پاسخ
 بگمت از لبم از بوسه آرزو داری

که تا جو گل بدرد تنگ جامه را در بر
 که تا بگل شود اندر ز پای تا بکمر
 که خار گل کنم از رشک برداش نشتر
 بدید آتش موسی کند ز شاخ شجر
 شوم گذاران بر اقحوان و نیاو فر
 کشم خمار ز نرگس به چشم افسونگر
 کشم بزم حریفان ز کید تو ساغر
 چنانکه بر چمن از ابر قطره قطره مطر
 که تا تپی سر خسرو کند ز شور شکر
 چها رسید به جنون بیدل مضطر
 که رشک برد بجز را چگونه از شوهر
 چگونه تنگ کشیده است خار را در بر
 نه زر نه زور نه تدبیر نه خرد نه هنر
 نه جرئتی که ز تو برسم از وصال خیر
 بگو چکار کنم تا شوم ترا کهنر
 بنخند ریخت ز قند مکرش شکر
 گشای لب بصدیح امیر از در در

((تجدید مطلع))

علی عالی اعلا گزیده داور
 فانی کفر و زال رهنمای عالم و عمل
 کند پدید در آینه تجلی ذات

ولسی والی والا وصی بیغمبر
 امام جن و بشر و الد شبر و شبر
 صفات پاک خدا را هزار گونه صور

با چهارم. مظهر آیات حضرت بیچون
 به بست روز ازل شست دیوید فرجام
 ولید گشت و کشید از روان شیشه دمار
 مدیح او نه که او گشت صفدر صغیر
 اگر ز ضربت او داشت مرحب آگاهی
 چو گاه وقوعه فکندی خدناک خاره شکاف
 بجسم صف شکنان چه پرندچه خفتان
 بجای موج زند شعله بر سپهر ائیر
 کله چو جوزا در پایش افکند خاقان
 بخاک بوسی در گاه آنجناب سپهر
 شها مها ما کا خسروا خداوندان
 دل شجاعنی ودعت داد و بنجه زور
 دو اسبه خصم بکین تو راند چون بجدال
 غبار مرکب تو تاج شاهی دارا
 چگونه مدح تو گویم بطبع ناموزون
 تراب و مدح تونادان و عام بوریحان
 عیان هزار چمن آورم گر از یک خار
 هزار عالم اگر جا دهم بسینه مور
 بر آرم از دل شبنم همسزار طوفانرا
 توان مدیح ترا سازم زینت دیوان
 چو نیستم به تنای تو غافل و دانش ورایی

بسینه مخزن اسرار خالق احسب
 زدم درید بگم واره تا دم اژدر
 فکند پلای ز عمر و بزدر از عتبر
 تنای او نه که او بود فاتح خیبر
 شدی بصاب پدر از مشیمه مادر
 چو روز کینه کشیدی پرند خار آذر
 بفرق کینه و ران چه کلاه چه مغر
 سهوم قهرش اگر بگذرد بآب خضر
 کمر چو گردون نهدد بخدمتش فیض
 قد سپهر چو پشت هلال شد جنبز
 که هم خدای صفائی و هم نی مظهر
 لوای نصرتی و روی فتح و پشت ظفر
 سه اسبه راندا جلش از جدل بسوی سفر
 هوای بخاک تو آب حیات اسکنسدر
 که قاصر است بودحت زبان مستحقر
 من و تنای تو مجبول و فضل بومعشر
 ویا ز ذره هزار آسمان خور خار
 ویا هزار جهانی بندره احقر
 ویا ز قطره هزاران بحور بی معبر
 توان تنای ترا آرم زینت دفتر
 به پیش اعلی معانی ز کبوتر و مپتر

شهن گنم بدعا منتهی و دست و دعا
 همایره تا که جهانرا ز ساقی و علوی
 بر آورم بسوی بی نیاز ای سرور
 در نور و حوت بود هم بزیر هم بزیر
 باوج باد محبت ز آسمان برتر
 عدوی تو بزمن در حفیض باد نهان

بهار په در مدح حضرت امیر المؤمنین

اوبهار است و شده است ای ساقی سببین بدن
 ابر ساقی ، لاله ساغر ، قطره می ، مجاس چمن
 کوه ارمن باغ مشکو گر نباشد از چه دوست
 مرغ کپکن ، خار نغم ، پرویز گل ، شرین سمن
 باغ گردون است پنداری که اندر سبزه شد
 زاله انجم ، افحوان مه ، لاله خور ، نسرین پرن
 در چمن از نزهت بساد سحر گاهی گشود
 زلف سنبل ، رخ سمن ، غنچه دهن ، گلی پیرهن
 گشته از تأثیر فروردین و از فیض سبحان
 باغ کشور ، داغ خلیج ، که خلت ، صحرا خلت
 گر نه معشوقند و عاشق بس چنرا در باغ گشت
 سرو ایلی ، بنده جتوون ، گل وگن ، بامبل وشن
 ز اعتدال فرودین بگرفته در نعت بهسار
 غنچه فم ، سوسن لسان ، قمری انین ، طوطی سمن
 دعد بر زد کوس و بگرفت از نی پیکاردی
 آب جوشن ، شاخ پرچم ، خار روانین ، گل سمن

خلعت نوروز ابر آورد و پوشید از نشاط
دبیه گل ، قاقم سمن ، اطلس چمن ، دبیا دهن

در چنین فصلی مرا در باغ باینددایی

سرو بالا ، لاله رخ ، شیرین سخن ، سیمین دقن
نیکخون و بنله گوی و نکته دان و مهربان

نوش یاسنج ، قند اب ، مشکینه خط ، مشکین رسن
کو بود در مجلس آرائی ز خالق و خلق و خو

شمع محفل ، نقل مجلس ، شاه خوبان ، یار من
سنبل زلفین مشکینش بگلزار عذار

حلقه حلقه ، خم بنخم ، چین چین ، شکن اندر شکن
چشم همتش با کمان ابروی و تیره مره

فتنه جو ، غماز خو ، جادو نگه ، نازک فکن
در سپهر دلربایی با دوصد غنچ و دلال

ماه طلعت ، مهر سیما ، مشتری خو ، زهره فن
باشد اندر ناز و کشی هر زمان آن بی وفا

دوست کش ، دشمن طبیعت ، حیلان گر ، شیرین سخن
گردد اندر میگساری پیش من هر دم برقص

پای کوان ، دست افشان ، جام گردان ، نغمه زن
نغمه زن گردد بمستی در دایح آنکه اوست

شاه شرب ، میر بطحاج ، زوج زهرا ، بوالحسن
خضم ار را بخت و گردون داده اندر بزم و رزم

باده خون ، مطرب فغان ، تختیان قبا ، جوشن کفن

گشته از نیروی آن سلطان دین اندر جهان
دیر ویران، کفر کم، درخون شمن، وارون وئن

بر طرف گردیده از اعجاز آن شمع هدا
سحر کاهن، کفر کافر، شور شر، شرفتن

از شمیم لطف او در هر چمن آراسته
طره سنبلی، چهره گلی، شمشاد قد، رخ نسترن

گشته از بذل کف دریا نوال او خجلی
جود دریا، بذل معدن، بخش کان، بحر عدن

این نه مدح او که گویم باشد آن عالیجناب
جم خدم، گردون خیم، انجم حشم، چاکر زمن

بیش رای بیش بینش بود وهم باشد عیان
وهم دل، فکر حزن، راز نهان، سر عیان

خواستم گویم مدیحتش این خطایم شد ز عقل
دم وزن، افسانه بس، برد و زلب، بشکن دهن

کای تراب اندر مدیحتش چون ترا نبود بیان
خامه بشکن، صفحه بشکن، خیز وزو، دستان مزین

ابيضاً در مدح حضرت امیرالمرؤه منین

چرا که خوش بود امطار ابر فصل، پیار
که دست زد امن و حبیب هواست عنبر نان
هنوز چشمت مدهوش باشد و بیمار
ز خاک مقدم تو سر مه اولوالابصار

بهار روی تو بارد ز دیده امطار
مگر براه صبا کرده پیرشان زلف
هزار قربان کرده ز خنجر مژگان
صیر تا که به پیش رخبت بدیده کشید

بچهره زلفتو در تاب اگر بود چه عجب
 ایت بگناه سخن یا بگناه شکر خند
 مدام نشاء صیدای چشم مخمورت
 بچهره گل بیخار اگر چه از مزگان
 مگر زسافر عشق تو شیخ شد مددهوش
 نهال قد توبه از نهال باغ بهشت
 جمعی اگر بچنین قد بجانب گلشن
 شود ز سپهر قدرت سر و تا کمردر گل
 اگر کرشمه چشم تو زاهدان بینند
 کمند زلفت از بسکه دل ربوده ز خلق
 مهار عشق تو مارا بزیر بار نعمت
 نه با محارب هجرت مراست دست ستیز
 هنم که گردون گر جز بکام من گردد
 فرو زهم گسام رشته های متعاش
 ز من بخوانند کیوان بجدی و دلورامان
 نیم غزاله خورشید را بگردن بند
 قلم ز دست عطار بگیر از تحریر
 بیچنگ زهره ربایم ز آواز آهنگ
 بزیر آورم از آشیانه نقر فلک
 نظام عقد ثوب کنم ایت آتش
 گدایم عتمه رأس و ذاب زانین فکر

بای بهات شود چون فتد مرا آتش مار
 بر اهل راز کند کشف هستی اسرار
 نموده خرقة من رهن خانه خمبار
 شکسته بدلم صد هزار نشتر خار
 که او فکند ز کف سبحة و ز سر دستار
 گل عذار توبه از گل همیشه بیمار
 روی اگر بچنین رخ بجانب گلزار
 فتد ز شرم رخت گل بزیر خار از بار
 ز شرح توبه کنندوز زهد نه انفسان
 دگر نمایند ز اهل دلی بی دل زار
 چنان کشد که شتر را بزیر بار مهار
 نه از قلمرو عشقت مراست پائی فرار
 بعون ایزد خود باز دارش ز مساعد
 بریزمش بزین هر چه ثابت و سیراب
 ز من بجوین مرغ در حمل زینهار
 ز جیب قمر اکیسند انگام کنار
 بآب شویمش اوراق دفتر و طومار
 بریزمش می احمر ز سحر سرشار
 چنانکه باز شکری کبوتر طیار
 کنم خضاب ز کف الخضاب دست بهار
 سبک را دم اندر سبک جوشوله قرار

به بند ترکش جوزا در افکنم زه قوس
 مزاج سنبله را سوزم از شرار انیر
 شوم ز کید نحوت بسیر سگیلدوز
 ز بند دلو به بندم بشاخ نور گره
 بهم زخم همه اوضاع سعد و نحس فلک
 ولی باین همه نیروی لاف قدرت و هم
 دگر نباشدم زین بیش طاقت هجران
 اگر فروتر از ینم دگر غمین داری
 علی اعلا سر خدا وصی رسول
 سپهر دانش و کان سخا و منبع جود
 شهاب لاقب و برق فنای خرمن کفر
 امام بر حق و هم خواب دخت بیغمیر
 طراز مسجد و معراب و رکن کعبه دین
 بعدر هستند شرع خدا بشیر و نذیر
 مه سپهر اسماست چراغ راه هدی
 اگر نشان ز وجود علی نبود نبود
 وگر وجود علی نیست علت شامی
 نیم تصویری ولیکن همی از آب ترسم
 اگر چه نیستم اقرار بر خدای او
 در امتیاز خدا و علی ز یکدیگر
 سخن به مدحت او خواستم تمام کنم

کنم عیار ترا زوی زهره بی معیار
 ز کجروی سر طائر ابدار از رفتار
 کنم اسد را چون جدی و نحوت و بره شکار
 زخم ز تیغ غضب نبش عقرب جرار
 ز رأی و هم وز نیروی طبع خوش گفتار
 شدم ز نیروی عشق تو خسته و ناچار
 دگر نباشدم زین بیش تاب در تیمار
 برم شکایت تو بیش حیدر پر کرار
 ولی والا صبر نبی شه ابرار
 جهان بنش و بحر عطا و کوه وقار
 هزار نالب و بن عم احمد مختار
 ولی مطلق و هم کفو سید اختیار
 ملاذ ملت ایمان و قبله احرار
 بکارخانه امر خدا مشیر و مشار
 شه سریر ولایت شفیع روز شمار
 نه نش نه هفت نه نه نه دوازده چهار
 بنای هستی کن را چراست پس معمار
 که بیش خالق کنم بر خداییش اقرار
 ولی بهیرتم از این که چون کنم انکار
 ببرد شافعی و همچو شافعی بسیار
 زبان خامه دگر بار گشت گوهر ناز

بسی ز حجله طبعم بزیسور معنی برون شدند بمدحش جمیله ابکار
 دگر بمدحت آنشه ز مشرق عظیم طلوع کرد یکی آفتاب نور نثار

تجدید طالع

زهی ز رای هنیرت بکنید دوار گرفته شمس و قمر روشنی بایل و نهار
 تو آفتاب سپهر ولایتی که بود رخت بهر دو جهان ماه مطلع بالا نزار
 خدای خواست کند روی خود به خلق عیان زروت معنی رجه الهی نمود اظهار
 کسی اگر چه ندیده است از خدای اثر ز مهر روی تو دیدند از خدا آثار
 توئی بعالم ناسوت سرور و سلطان توئی بکشور لغوت سرور و ستار
 قدر به حکم تو محکوم هر چاش مقدور قضا با امر تو با امور هر چاش شمار
 بجز تو یافت تولد که یا عالی بجز تو خانه زاد خدای ولیسه فی الدار
 نه این ندای تو باشد که گشته مرحب و یا که کنده بنخبر چنین دری زخمار
 گزیده فر مشکوه تو از غضنفر فر فروده ساقی تیغ بندوا بجمسار خمار
 زونک تیر تو گردانکشان روز نبرد ز برقی تیغ تو گردان هر صه بیکار
 نگون زیست فرس بر زمین گزیده گویه روان مرا از دنیا قطار قطار
 جان ز صدمه تیغ بر بخت من زانور که دانه از خزان برک خمشک از اندجار
 ز ضرب صفت بد الهیت هر صه کین دو دم گشت وز خود آگهی نیافت سوار
 هر خش تیغ تو در خشان ز گزیده روز نورد بچنانکه بر دل زو از مسجده زانور
 گدای راه تو داره ز تخت کسری تنگ غلام جاد تو دارد ز آج خسرو نثار
 ایها مهابت مسکا خسروا خدا و ندا همین مس است که گشتت خدای مدح مکار

چو کسر دگر بشان تو انما فرمود
 خدای مدح تو گوید به مصحف و بزبور
 خردی مدح تو اش نیست بیش ازین حد
 ولی تر آب و مدیحت بدین مثل که برد
 گرفتم آنکه مرا آب طبع رفته بجوی
 مرا اگر چه سخن در شاهوار بود
 کسی نبرده بسوقات زیره در کرمان
 مرا چکار که گفتار گشته ناموزون
 همی قبول تو خواهم شود قصیده من
 ز آفرین صغیر و ز مرحبای کبیر
 اگر قبول تو افتد شها مدایح من
 خوشا که لطف تو شاهها مرا شود یاور
 هزار دفتر سازم بمدح تو تألیف
 بگناه مدح سرایم بدوستانت مدیح
 ولی چون است مدیحه رسا بحضرت تو
 کنم ثنا بشعای محب تو تبدیل
 همیشه تا کفر زمین را بود قرار و ساکون
 فلک عاری تو پنهان کند بهفت زمین

کسی چگونه بمدح تو سر کند اشعار
 نبی ثنای تو خواند بر صغار و کبار
 زبان بوصف تو اش نیست بیش ازین تکرار
 بتحفه یگدوسه خر مهره پیلان و بیجار
 چه جاوید جوی کند پیش قلزم زخار
 نبرده جانب عمان کسی در شهوار
 کسی نبرده ز عطار مشک در تاتار
 مرا چکار که اشعار گشته ناهنجار
 نه آفرین ز صغار و نه مرحبا ز کبار
 مرا چه سود زیاری بخت بر خوردار
 شود قبول خدا و رسول خوب تبار
 که تا خدا و رسول خدا شوندم یار
 هزار دیوان گویم بوصف تو اشعار
 بوقت هجو بر آورم ز دشمنانت دمار
 بر آورم کف حاجت بحضرت دادار
 بورد نیمه شب و ذکر تایم اسرار
 هزاره تا که فلک را بود مدیر و مدار
 زمین معجب تو برتر کند ز همه حصار

قصیده نظر العکس در مدح حضرت امیرالمؤمنین

تا بردل من کرده غم عشق تو آهنگ

آهنگ سر کوی تو دارم بدل تنگ

دلنگ چو تنگ دهنه گشته ز جور

جور کشم و می ندم دامنت از چنگ

چنگ تو بچنگ است و مرا قامت چنگی است

چنگی است مرا قامت و بر چنگ ترا چنگ

چنگ تو خضاب است بخون دل عاشق

عاشق کند از هجر تو رخسار بخون رنگ

رنگ رخ زردم بود از خون درون سرخ

سرخ است رخ از خون دلم ای بتک شک

شک آمده بسکه ز اطوار وز شوخی

شوخی تو برد از کف من دانش و فرهنگ

فرهنگ ز بخورد ببرد عشق تو آسان

آسان نشود مشکل عشاق بهیرنگ

بیرنگ تو دستان را بر بندد دستان

دستان تو رستم را باز آورد از چنگ

چنگ است ترا با من ز دین می طلبم صلح

صلح است مرا با تو ای لعبت افرنگ

افرنگ ندارد چو تو یک لعبت زیبا

زیبا چو تو نقدی نه زهانی است بارزنگ

ارژنگ که مصنوعه مانى است ز تصوير
تصوير ترا ديد و زمانى بودى ننگ
ننگ آيدت از چهره ترا نام نهم گل
گلچهر بتا بخش مرا باده گلرنگ
گلرنگ ميم بخش که گردد خوش و سرمست
سرمست کنم مدح على مير فلک خنگ
خنگ فلک تيزتکش کند بجولان
جولان کميت فلک از تاختنش لنگ
لنگ آمده در مدحت او توسن فکرت
فکرت زمدیجش زده بر جام فلک سنگ
سنگ آيت عزمش شنود گر ز سر کوه
که را بدواند بدو صد منزل و فرسنگ
فرسنگ بفرسنگ بسنگ آيت حزمش
حزمش زده بر صخره صبارقم هنگ
هنگ همه غبراء براو همچو پرگاه
گاه از غضبش رنگ عدو آمده در جنگ
جنگ آور همچو بود و صفدر ميدان
ميدان بعدویش شده از سطوت اوتنگ
تنگ آمده اندر تن خصمش زوغا جان
جان خون عدو ريختش اندر سم شيرنگ
شيرنگ بخش از حارب او ديد چو گلگون
گلگون چو فشم خویش زرين ساختش آرننگ

آونگ ز بخت است شود خصمش اگر شاه

شاه ار بودش خصم نگون است ز اورنگ

اورنگ شود تخته تابوت بر اعداش

اعداش بشاهی جم اگر باشد و کورنگ

کورنگ چه شد رفت ترا با تو روی نیز

نیز از تو بماند اثر نام و رود ننگ

ننگ است ترا زندگی و زیست بدوران

دوران چه کند یاوری مردم اردنگ

اردنگ عزیز است خردمند بود خوار

خوار است خردمند ازین گنبد خرچنگ

قصیده در مدح فاطمه علیها السلام

مام فرتوت فکرم دیگر

طبعم مشاطه شد که از معنی

گشته دریای دانشم موج

معنی اندر بیاب من مدغم

نظم جسم است اگر چه معنی جان

مشرق رای من زاختر نظم

نی شکر خامه گشته پنداری

یا مگر گشته ابر فروردین

مطر ابر اگر بود بازاران

نوک کلاه من ز نقشش پردازی

زاد بکر جمیله بی شوهر

بر عروس سخن کند زیسور

موجش آورد معنوی گوهر

دانش اندر کلاه من مضمهر

معنی زین نظم گشته جان پرور

کرده از کلاف نظم جان انور

کاورد بار تنگ تنگ شکر

که کند صفحه گلستان ز مطر

مطر خامه من است در

کرده ارژنگ چهره دفتر

صفحه ام گشته صفحه مانسی
 دفترم رازشاهدان سخن
 طبعم آورده خوش بمحضرم
 بر ز زیور جمیله سخنم
 عصمت اعظم عفت کبری
 زهره برج آسمان حیا
 شمشه دین جمیله کونین
 در دریای بحر مصطفوی
 هم بیباغ نبوت است نهال
 اوست مستوره حجاب جمال
 سد ارحام عصمت ارمیکرد
 کمترین چاکره برو بلقیس
 در مدیحهش زشرق طبعم شد

خامه ام گشته خامه آذر
 کرده کلکم چو خاخ و کشمیر
 دختران جمیله بی معجز
 گشته در مدح دخت پیغمبر
 مام سبطین زوجه حیدر
 آسمان چهارو هفت اختر
 بنت احمد حبیبه داور
 صدف یازده نجسته گهر
 هم ز نخل رسالت است ثمر
 که مر او راست عصمتش ساتر
 نطفه در رحم نبود پسر
 کمترین خادمه برو هاجر
 مطالبی ز آفتاب روشن تر

تجدید مطلع

ای غلام تو خسرو خاور
 شمس را از تو بوقع زرین
 در حریم تو سد عصمت تو
 قدمیان بر جناب تو از مهر
 میسزد افتخار زن بر مرد
 گشته در گاستان مدخت تو

وی کینز تو زهره از هر
 چرخ را از تو چادر اخضر
 کرده بر جبرئیل سد نظر
 در زو شب گشته اند مدحتگر
 از جلال تو تا صف معشر
 بلبل نطق من سخن گستر

تا نیا و بیار روی تو را
خواست تا دم زدن ز رنگ تو گل
همچو تو دختر بی پروا است
همسری در جهان نبود ترا
رتبه این بس ترا ز جاه و جلال
لیکن این نصه ام کشد که ز کین
پهلوت را ز ضرب در بشکست
محسنت سقط گشت زان ملعون
بر گاموی علی طناب افکنند
بنشاندش پهای منیر و داد
بر کفش تیغ و این چنین میگفت
کای علی با خلیفه بیعت کن
چون چنین دید حضرت زهرا
هست بر دار از علی اکنون
که نه مانی تو و نه اصحابت
گذر با هزار آه و فغان
در کجا بود خبر عاشق را
تا نه بیند حسین را در آستان
سینه از خون بکف حنا قاسم
بر لب آب بهر آب عباس
گشته از شست حرمانه از کین

کور گمردیده دیده بهر
آب غربت زدش بجان آذر
هفت آب و چار کون مادر
گر نبود علی ترا همسر
که رسول خداست بر تو پدر
بر در خانه ات زدند شرر
زد عمر چون لگد بتخته در
آه آه از جفا و جور عمر
سوی مسجد بردش آن کافر
جای بو بکر بر سر منبر
آن نهی با امام جن و بشر
ورنه ات همزنم ز بیکر سر
با عمر گفت کای سیک ابتر
ورنه نفرین کنم ز سوز جگر
شود عالم تمام زیر و زبر
زین سخن ای تراب غم پرور
فاطمه نور چشم پیغمبر
باره باره ز نیوز و خنجر
گشته عاشق سر علی اکبر
دستهاش فتاد از بیکر
هدف نبی خنجر اطهر

پیکر چاک چاک شاه شهید
 از جفای سنان و خولی و شمر
 زد سنان چون سرش بنوک سنان
 زینب زار آنزمان می گفت
 صکه حسینم شهید شد از کین
 آه از کین ابن سعد لعین
 چون اسیران ز کربلا رفتند
 خولی زشت بی تمیز نهاد
 بعد از آن شد بدیر نصرانی
 از جسارت زاده سفیان
 به صکه نما گفته مختصر آرم
 کای زبان لال شو ازین گفتار

گشته غلطان بخاک و خون بی سر
 شد چه بر آن شهید تشنه جگر
 ماند جسمش بخاک راهگذر
 چاکتم با مقدرات قدر
 بالب تشنه بی کس و یاور
 وای از جور خولی کافر
 جانب شام با دل مضطر
 سر شه در تنور خاکستر
 شد بدیرش مکان بطشت اندر
 چون توانم شدن سخن آور
 هر زمان سازم این سخن از بر
 وی عزه خون بیار تا محشر

قصیده در مدح امام حسین علیه السلام

ز اتفاق زمان و ز گردش دوران
 مرا نشانک پس از مکرمت بابوانی
 زدم جو تکیه بمسند مرا بسیر نظر
 یکی بهار مجسم بهخرمی جو بهشت
 چو گوی دوست هواش زبسکه وجد آور
 ز فیض ابروز تأثیر فصل فروردین
 کنار جوی بهر سرو صاصل اندر وجد
 صحاب ساقی و سر مست نور گس شپلا

شی بخانه یکدوستی قدم مهمان
 چو جایگاه مرا گشت اندران ایوان
 چو بار صفا در آمد چهار فصل عیان
 اگر بدید بگیتی شدی ریاض جنان
 چو زلف یار نسیمش زبسکه مشک افشان
 دمیده سبز و در سبزه آبهای روان
 میان باغ لب غنچه بر سمن خندان
 در آتش آب در افکنده لاله نعمان

میان سبزه و نسرين و لاله و سبحان
گرفته اند ز نوروز خلعت الوان
که دل بسوی دگر صفه ام کشید عنان

✽ ✽

که از سموم بجان بر فروختی نیران
که همچو آتش تفتیده گشته ريك روان
که کرده تا به هر بحر ماهیان بریان
اگر بروی زمین مینهاد با انسان
شدی ز شدت گرما در آن زمان جوشان
که از حرارت تم آمد برون زبان ز دهان
که ای خدای تو من را از این بلا برهان
بسوی صفه دیگر در آن خجسته همکان

✽ ✽

چو من بچشم تصور شدم برو نگران
ببرك و بار نهای گشته هر نهای جوان
چو شاه سرخ قبا بر سرش کلاه کبان
چو خوب تعیینه حلوا نموده اندر جوان
ز تالك خوشه انگور گشته آویزان
چو روی عاشق آن نیمه زرد از هجران
خورد چوبه شردو از رخسار رود برفان
بکار روح ز دینار آب لطف چکان

شکفته هر طرفی ارغوان آتش چهر
شقیق و باسمن و اقحوان و سیسنیر
بوجد خاطر و تفریح روح بودم صیر

✽ ✽

شدم بیادیه سنگلاخ پرخس و خار
ز آفتاب هوایش بدان صفت شده گرم
چنان شرر اثر آفتاب کند بر آب
همی شدی ز حرارت بدن پر آبله اش
ز چشمه آب روان هر طرف که میگردد
بدن حرارت آن فصل شد چنان چیره
بسوی حضرت باری خدای کردم رو
دعای من باجابت رسید و کردم سیر

✽ ✽

پدید گشت مرا آشکار فصل خریف
پدید گشت مرا میوه های رنگا رنگ
انار بر سر تخت زهر جدی در باغ
ز شیر و شکر و خسته خاشاک زعفران انجیر
چو عقد گوهر شپوار در گلوی عبوز
عداد سیب یکی بیه سرخ چون رخ بار
نکر بر آبی و آن روی زرد کز بیچار
بشهد خون لب جانان رسید شفته مالو

گلاب و شهد طبیعت نهاده اندر آن
نگون گلابی با آب ورنك در بستن
شده بجانب دیگر از آن مکان گذران
* *

چنانکه خون من افسرده گشت در شریان
چو آبگینه ز یخ رهگذار خوردو کلان
که تا برون نشود صبح با تن عربان
بجای سندس و دیبا فتاد فرش کتبان
که میزبان زمن آگاه گشت و گفتاهان
* *

ز گونه گونه خدایی بخویشتن حیران
که حیرتم بتحیر فزوده بلی بر همان
نوشته بنمودم ز دور گفت بخوان
رقم ز سید حسن اوستاد نقش گران
که نقش را بتن از نوک خامه بنخشد جان
که جلب ذائقه اش دست داشت بادستان
که چار فصل بیك جای گشته بود عیان
که بود صورت فرزند سرور مردان
سرور سننه زهرا و قبله ایسان
باعر و نبی قدر طالع و قضا فرعان
بر آستانه جاهش بود زحان دربان

ز شاخ گشته نگونسار در هوا امرو
چو کوزه های گلاب و نبات از بر شاخ
چو کام ذائقه کردم ز میوه ها شیرین
* *

ناگهان به تنم لرزه باد سرد افکند
تو گشت و بیابان و کوم اندر برف
بویر ابر ز سرما نهان تن خورشید
بجای بلبل و قمری نشسته زاغ وزغن
عرض ز شدت سرما چنان بلرزیدم
* *

ترا حواس پریشان شده است و حال تباه
بگفته ام که یکی طرفه سیر پیش آمد
چو این سخن بشنید او بمن تبسم کرد
در آن نوشته نظر او فکندم و دیدم
یگانه حضرت ارزنگی آن جهان هنر
فصول اربعه را کرده آنچنان ثابت
چنان مجسم هر فصل کرده از خامه
دیگر ز صنعت او يك شما یادم بنه بود
حسن امام دوم سبز پوش آل نبیا
بمز و جاه ملك پاسبان و گردون قدر
دلو جاهش از اندیشه است آنسوتر

بدامن صفتش کوتاه است دست یقین
 بهام و حلام ز پیغمبرش بود پیران
 چو خضر خورد ز سر چشمه بقایش آب
 چو خاکسار بگوشش نبود اسکندر
 کسی ندید قرینش بعد هزاران قرن
 چو احمدش همه احکام کامل الا حمد
 ز کینه حکمت او قاصر است و هم عاجز
 بنزد رأی منیرش به تیرگی مظالم
 بود چو شاهد مضمون من بوجه حسن
 چو پای نزم سخن استوار شد بر کیب
 بدین بدم که کنم مدحش زینت دفتر
 ولی در بیغ که در وصف آن امام امم
 اگر چه در همه نظم بود بیان باینغ
 ای امام مبین سبط پاک پیغمبر
 توئی چو علت غائی آفرینش حق
 توئی که نیست ز چشم خدیو تو مستور
 من و مدیح تو ایشاء در مشن آنست
 و یا برد بر گوهر فـرـوش خرد بهره
 کسی به نیر اعظم نگذمت وصف جدی
 تر ای خرد است درین چاهه تاب دخت تو

براه منقبش اعرج است پای گمان
 ز خلق و خالق علی راست یادگار و نشان
 بزندگی ابدال دهر ماند بجاریندان
 نیافت آب بقا را ز چشمه حیوان
 کسی نبود قرینش بعد هزار قرآن
 چو حیدرش همه گفتار قاطع البرهان
 هزار فکر فلاطون و حکمت لقمان
 فروغ رأی ابو مـسـر و ابوریحان
 کنم توصیف من این قصبه را عنوان
 ز دست فارس طبعم گرفت وهم عیان
 بدین بدم که کنم وصفش ز نور دیوان
 بجوی طبع مرا نیست آب صاف روان
 مدیح تو نکنم سر که الکن است بیان
 و یا چراغ هدا سر حضرت یزدان
 خود ز بود تو ایجاد کرد هر دو جهان
 هر آنچه بوده و باشد ز آشکار و نهان
 که هدی پذیرد برد کسی چنان کرمان
 کند برار شرمه پره او ز مرجان
 کسی ز نظره بخواند فسانه بر عمان
 سر بهتر کند عنوان باختصاص بیان

چو جور بر تو ز اسماء کینه عدوان
 هر آب جوده ملعونه ریخت از دستان
 بر ریخت بر جگر آب آتش سوزان
 بطشت ریخت و شد طشت هم پر از هر جان
 مگر اجل بتو پیمان داد از پیمان
 بهار زندگی کرد باد هرک خزان
 ز دل فغان تو بر شد بطاران کعبان
 حسین وزینب و کثوف از غم تو توان
 که گشت زینت آن رأس شاه تشنه لبان
 نهاد شمر شقی پیش زاده سفیان
 یزید چرب جفا زد بر آن لب دندان
 برار همه اطفال و عابد نالان
 بر آن لبی که بیان کرد آیه قرآن
 بیاد رفت درین سوک کاکل غلمان
 درید جانده محنت درین عزا رضوان
 ازین مصیبت عظمی که آتش است به جان

مرا رسید بخاطر از آن شبی که رسید
 فغان و آه از آندم که سوده الماس
 چو از عطش لب کوزه لب تو بنهادی
 ز زهر کین صد و هفتاد بهره جگر
 چو آب بود که کردت رتشدگی سیراب
 ریخت که بود چو با قوت شد زمره رنگ
 چو باغ لاله ترا طشت شد ز خون جگر
 شدند با دل محزون و خاطر افکار
 بیاد آرم ازین طشت طشت دیگر را
 بطشت زر چو سر سبط پاک پیغمبر
 بخواند آیه قرآن چو رأس شاه شهید
 به پیش دیده گریبان زینب و کثوم
 که جز یزید زده چوب خیزران از کین
 کشید عقده حورا ز غم ازین ماتم
 سیاه پوش چنان شد ز کسوت اسود
 خروش و داوله در نه فاک دید آمد

در مدح امام حسین علیه السلام

که آن دبر که ز تیغ اجرامان یابی
 به نایستی چه رسی عمر جاودان یابی
 شکوه سلطنت از خدمت همان یابی
 که تا ز سر خفی گنج شایگان یابی

کجا بدهر فنا عمر جاودان یابی
 به پیش اهل بصیرت شورهستی و بین
 گدایی در میخانه کن که تاز حرف
 ز خانه دل ویرانه جوی گنج مراد

کنی چو طایر جانرا ز دام تن طیار
 بر آستانه جانان اگر سیاری سسر
 خموش کن سرر جہول راز سیل سرشک
 درون قطره سیل سرشک خود بشکاف
 مشو ز هستی تن اینقدر مقید جان
 مدار رنجہ تن خویش را ز کاوش خاک
 میخواہ خاطر خود در رنجہ در مرودت کوش
 صبور باش کہ در صبر از پس ہجران
 مکن ز دست رہا دامن غنیمت را
 بکار شرع گرت سعی و اہتمام بود
 ز ہی نشانی اگر نام خود کنی مشہور
 عبادت است چو سرمایہ تجارت تو
 بگلشن رخ جانانہ گر شندی نرگس
 اگر بچشم بصیرت نظر کنی بر دوست
 عزیز فاطمہ سلطان نشاۃین حسین
 غلام درگاہ آتشہ آسمان ہسند
 ہوائی خاک درس گر ترا بسر باشد
 بر آستانہ او سر گذار تا خود را
 عجب نیاید اگر جبرئیل رامہ وسال
 اگر سیاست عدالت کند بدشت گذر
 بہ بچہ ہای کیو تر عجب نیاید اگر
 بشایخ سدرہ فردوس آشینان یابی
 ز خاکساری خود اوج آسمان یابی
 ز فیض رحمت دادار تا جان یابی
 کہ تا بہر شمری بہر بیکران یابی
 بچو زہستی خود نیستی کہ جان یابی
 بجای گنج ز اجسام کاستخوان یابی
 کہ نام نیک بیادش در زمان یابی
 بکام دل برسی وصل دلستان یابی
 ز پیر عقل اگر دولت جوان یابی
 ہم سعادت و توفیق تو آن یابی
 نشان هستی جاوید در جهان یابی
 ز سود حرص سرمایہ ات زبان یابی
 چو سوسنس ہنہا دہ زبان بیان یابی
 برویش آہہ والشمس ترجمان یابی
 کہ ہارگاہ جلالش بلاہکان یابی
 تمام خیل ملک را یکان یکان یابی
 بدل بہار پر از لالہ ہی خزان یابی
 ز اوج قدر با فلاکت ہمعنان یابی
 بر آستانہ آتشہ یا سسہان یابی
 بگنہ گریک ستمکار را شبان یابی
 ز حفظ امنیتش باز مہربان یابی

در آفتاب یسر لطف سایبان یابی
 ز دوستان بمصیبتش امتحان یابی
 سراب آب ز بیداد کوفیان یابی
 ز تیغ کین همه یاران مهربان یابی
 زمین ماریه را همچو گلستان یابی
 ز نوک ناواک کین چاک اینزمان یابی
 توان کجا بتن زار ناتوان یابی
 ز خون جبهه زمین را چو ارغوان یابی
 بسینهات ز جفای سنان سنان یابی
 کسوف خادته مرک از خسان یابی
 بروی ریک روان کودکان دوان یابی
 درون مطبخ آن بی حیا مکان یابی
 چو سدمه ها باب از چوب خیزران یابی
 که تاز آتش دوزخ بجان امان یابی

ز ظل مرحمتش روز حشر وقت حساب
 تراب اگر معك ز دانش هستی تو
 بشاه نشنه بگر گفت زینب مضطر
 به خون و خاک تن آغشته روی خاک هلاک
 ز خون قاسم و عباس و نو جوان اکبر
 در یغ و آه که حلقوم نازک اصغر
 تنت چو خانه زنبور گردد از پیکان
 زنده سنک جفایت گوی به پیشانی
 کند امید ترا قطع شمر ذالنجوشن
 چو آفتاب شود جلوگر سرت بر نی
 سرت بنوک سنان هر طرف شود نگران
 شود بخانه خولی شبی سرت مهمان
 بهشت زر چو سرت خواند آیه قرآن
 بنال ابدل محرق ز داغ خسرو دین

دو مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

در فراق درستان شد چهره ام چون سندروس
 کرد ویران ملک هستیم سپهر آبنوس
 گریه دارم چو سیل و تاله دارم چو کوس
 لیک فریادم بر سدر چرخ هر شب چو نغروس
 همه بوادی جنون چون کودکان دارم جلوس
 با شمع گویم مدیح پادشاه ارض بلوس

از نفاق انجم و از دور چرخ آبنوس
 تا دل مخزون من شد شهریار ملک غم
 از غم احباب در غربت من بی خانمان
 سر بر بال محبت برده ام چون ماکیان
 که چر گوگرد؟ بسرا از لطمه چو گان چرخ
 که بگرم؟ خامه و قرطاس در عین معین

کاشف سر نوبان کشف الامان نور خدا ✽ شافع بوم الجزا محیی ارواح و نفوس
 خسرو دین دوده طه امام هشتمین ✽ قبله هفتم رضا بدرالدوجی شمس السموس
 آنکه بر چرخ چهارم آفتاب خاوری ✽ بامدادان داده بر خاک درش از مهر بوس
 از نهبش سم شود نم در دهان یاسم ✽ وزهر اش چهره سازد سندروسی اشکیوس
 کمترین حجاب در گاهش هزاران جم و کی ✽ کترین خدا در بانس هزاران گیو و طوس
 روی حاجت بر در در گاه آنشاه آورند ✽ از فرنگ در روم و تر کستان و هندوسند و روس
 ای سه قدسی عاگر ایبه گردون خیم ✽ وی تقاضا بخش از سمودو از نحوس
 ماه افلاک امامت آفتاب برج دین ✽ زهره چرخ جلالت آمر چرخ شموس
 روز و شب گردیده خم ای شاه گردون اقتدار ✽ بپر تعظیم درت پشت سپهر جابلوس
 عار دار دچاکرت از شوکت پور بشتک ✽ ننگ آرد حاجت بر جاه این فیلقوس
 آمر امر قضای حاکم حکم قدر ✽ مقصد شاه و گدائی ملجأ روس و پروس
 خواستم شاهامدیج آرم بشان حضرت ✽ نطق ناهنجار من یاری ندارد صد فسوس
 در مدیح حضرت قاصر بود وهم تراب ✽ در خور بالای ادراکش نباشد این لبوس
 چون ندارم در خورشان تو شاهامدحتی ✽ از غمت بنشینم اندر گوشه زار و عبوس
 آه از آنساعت که از بیداد مأمون لعین ✽ زهر کین خوردی و عدل زخساره ات چون سندروس
 متکایت خشت و خاکت بستر و مرگت طیب ✽ در خط فرمان به تسلیم و رضا بودت جلوس
 این چنین ظالمی که مأمون با تو کرد ✽ اندر چه از کی روا دارد کسی بر ناهمسلمانان مجوس
 هست ناهنجار در تنظیم نظامش چون تراب ✽ به که مضمون دزدیش باشد ز اشعار دروس

قصیده در تولد حضرت صاحب الزمان

چون گشت بیره نرز شب تار روزگار کرد آشکار مطلق انوار روزگار

شد شاهان ز دولت دیدار روزگار
 بعد از فراز و اندک بسیار روزگار
 آورد گل بساحت گلزار روزگار
 گردید مشرف از شرف یار روزگار
 دید آنچه را از بخت مددگار روزگار
 کز صبر خویش گشت بمقدار روزگار
 چون آفتاب دید بیابان روزگار
 درین بهار يك گل بیخار روزگار
 خود بوداگر چونر کس بیمار روزگار
 خوشوقت شد ز گنبد دوار روزگار
 چندی خموش ماند ز گفتار روزگار
 کرد آشکار نکته اسرار روزگار
 خوش مزه مطابقت اخبار روزگار
 مسرور کرد خاطر افکار روزگار
 در این زمانه فخر به اعصار روزگار
 کش او فکند پرده ز رخسار روزگار
 سر مست کن ز ساعر سرشار روزگار
 از تار و چنگ و بر بطور هزار روزگار
 شد روشنی مردم انظار روزگار
 در بار نمود جامه زر تار روزگار
 از بسادگار احمد معتدل روزگار

یعقوب وار بود گر از یوسف مراد
 واصل بدوست گشت و بر آورد کام دل
 بی آنکه دی کشد ز جهان رخت بخت را
 دوران پیر باز جوانی ز سر گرفت
 هر گز ندیده بود ز اقبال و فال نیک
 آنقدر صبر کرد بدرد غم طبیب
 ماهی که کم بوادی کنعان شد از ستم
 چندین هزار قرن بهار آمدست و دید
 صحت ز غنچه آب عیسی دی گرفت
 آسوده گشت از بد ایام حال دهر
 بودش اگر چه سوسن رطب اللسان بسی
 از رهز نکته لب شیرین تبسمی
 با صد هزار رجز و مسرت بوجد داد
 یعنی که گشت نیمه شعبان دگر پدید
 از مولد شریف امام زمان نمود
 بنمود چهره شاهد ما از حجاب غیب
 ساقی بیار باده و عطرب نواز چنگ
 وقت است کاورد بطرب زهره را بچرخ
 ای عارف حقیقت و وی سنالك طریق
 ذرات را ز بار تو مهر عذار او
 امروز اگر بچرخ کند فخر می سزد

روشن نمود بپوشش و لیتش شستن بپوشش
 گوید همی ز بتك حوادث بروز قهر
 گر سم زند بقله کپسار تو سستش
 خاکستر وجود عدویش دهد بپاد
 ای حجت زمانه روی مقتدای عصر
 اندر امور خویش بتأیید کردگار
 افکنند زوزق تن بد خواه تو ز کین
 گشته بحضرت تو قضا و قدر مطیع
 خصم ترا بهر سر هو پای تا بسر
 با آنکه داشت کینه بدخواه تو بدل
 گر بود منکر تو عزیز جهایان
 بچاره ایم و بپس وینور که داده است
 بگشا حجاب غیب ز رخسار تا برد
 ما را گرفته بی تو بدره ز ما دل و غم
 عجل علا ظهورك یا صاحب الزمان
 کو زده ز مقدمت ایشاه تا بکنند
 شادا بانسد جاها کاندز علو قدر
 میخواستم نسیای ترا گویم از دریغ
 با آنکه دیدم است به مشکوی خاطر
 چون لایق ثنای تو طبع ترا نیست
 نتخیم بر دعای تو آرم نسیای تو
 از نور چشم حیدر کبر او روزگار
 بر چشم قهرش از مژه مسمار روزگار
 بیند غبار معرکه کپسار روزگار
 از برق تیغ صاعقه کردار روزگار
 عصرت گزیده بر همه انصار روزگار
 شخص تو کرده فاعل و مختار روزگار
 در بحر خون ز تیغ شرر بار روزگار
 باشد بدرگه تو بز نهار روزگار
 در صد کمند کرده گرفتار روزگار
 بگریست بر عقوبت او زار روزگار
 کرد آن پلید را بجهان خوار روزگار
 ما را بدست نفس ستمکار روزگار
 از نور مهر چهر نو رنگار روزگار
 اندر میان چو نقطه بر کار روزگار
 کن بیند از جمال تو آثار روزگار
 جانها بخواه کبرای تو ایثار روزگار
 تا دیده جز تو سرور اختیار روزگار
 نظم نکرد لؤلؤ شبوار روزگار
 ایلی و شان دلکش اینکار روزگار
 برد از هام تذکر انوار روزگار
 برهن که کرد قافی دشوار روزگار

تا ضد بکند کر بجهان چار عنصر است
 ضد ترا مخالف هستی فساد دهر
 نادیده یار تا بهم این چار روزگار
 بر یار تو موافق رفتار روز کار
 گوید سر عدوی تو چون مار روزگار
 کردد بکام دوست تو دور آسمان

در مدح حضرت صاحب الزمان

عاشق بچشم دل چه به بیند جمال یار
 وز چشم دل اگر رخ دلدار بنگرد
 سر را بر آه برآورد کند خاک رهگذار
 چون مردمک ز دیده دهد در دلش قرار
 جایش دهد بخلوت جان از دل فکار
 تن را چه جای مجلس انس است و قرب یار
 دادت بدل بشارت غیبی برین چهار
 ایجان بسوز از غم و آید دیده خون بیار
 کار دلت بطرف دلدار واگذار
 چون زلف یار باش پریشان و غم مدار
 آیدل تو نیز باش همی تیره روزگار
 با هجر و وصل دلبر جانی ترا چکار
 خندان بصبح عارض او شمع جان سپار
 هم جورا گر چه ات شده دل جان در انتظار
 گاهی با اضطرابی و گاهی با اضطراب
 بین چهر مهر پرورش از پرده آشکار
 در هر لباس تا بشناسیم شهر یسار
 خندش راست بر رخ خورشید دیده تار

عاشق بچشم دل چه به بیند جمال یار
 وز چشم دل اگر رخ دلدار بنگرد
 گر چشم و دل شوند بهم مدعی ز رشک
 چون وقف دوست چشم و سرو جان عاشق است
 گردی در همین دوست جو هستی سروش عشق
 شو خالک راه ای سرووی تن غبار باش
 گر عاشقی چکار تو باشد بکار دل
 باشد چو زلف یار پریشان دلا همی
 چون تیره روزگار بود همه چو بخت من
 از تیرگی بخت منت گر شکایت است
 ای آنکه جان به محنت جانان سپرده
 جانان و دلبر است به جان و دامت مقیم
 بارت نشسته در دل و جان از چه در غمش
 باشد نهان پیرده گر اهل بصیرتی
 کو چشم شهر یار شناسی تو و مرا
 معشوق گرم جلوه و ما دل نسرده ایم

چون نور آفتاب بود لطف نام دوست
هر سنگ تیره لعل بد خشتان نمیشود
یگسان بیابان و راغ مگر فیض ابر نیست
دردای را بپاکی دل هیچ نیست شك
مارا گداخت بوته غم گرمس وجود
تولاف عاشقی زنی و دلبرت ز دل
با اختیار خویش جبری ز نفس شوم
دلدار قاب عالم عشق است و در غم است
بی گزته سحاب نغذندد بیابان گل
بی رنج گنج حاصلت از در خراب نیست
کی استماع ناله زارت کند حبیب
چرگت بچنگ و جام بکف ساده در برت
در سر خمار خمر و دل از شرک منقلب
هادی دین امام عین مقتدای عصر
شمس الضحی و نجم سعادت سپهر قدر
حکیم قضا و امر قدر هر دو اش مطیع
اینش بنام حکم برد گردن از زمین
لا هوتیش سیاه گروه از بی گروه
من را چندان بود بهدیش فناگری
چون آنکه ختم شد بر سل چند امجدش
تضمین کنم بمطالع قالی ز انوری

مه را ز آفتاب بود نور مستعار
نور آفتاب ورته بهر جا کند نثار
گل از چمن بروند و از شوره زار خار
یگسان بهرورد خرف و در شاهوار
کامل شناسد از زر خالص محك عیار
آگاه باشد از هوس غیر شرم دار
داری بهانه مسئله جبر و اختیار
عشاق است زبان بدل زار شمعگار
تا طی زدن دی نشود نشکند بهار
کی بو مشقت است ترا هیره ز ماز
ت در فغان چو تار نباشی ز تار تار
خواهی شوی بدین روش از نفس رستگار
چون آشکار بر تو شود سر کرد کار
کنز خفی ضیا، حلی شاه حق گذار
بدرالدجوی و برج شرف چرخ اقتدار
در اقتضای رأی بدر گاه بنده وار
آش بهنگ پای نهد چهره از سوار
گرویش گروه قطار از پس قطار
باشد اگر بهر سر هوسم زبان هزار
او نیز خانم است چو خانم بهشت و چار
يك مطالعی بهسبب آن مزرگوار

ای روزگار را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفریده و کم ز آفریدگار

نزد سخای تو نبود این را صکرم
گر برق ذوالفقار تو افتسد شهابیم
در سم زند بقله کپسار تو سنت
بر رهگذار موکبت ای شاه جم خدم
از بیم در مشیمه مادر ز هیبت
از کشته پشته سازد از پشته کوه کوه
بر مستندی ز احمد مختار جانشین
هم ایزدی جلالی و هم عرش آستان
گردون بود ز محور امر تو اش مسیر
پروانه ز مهر عذار تو شمع خور
از تو بر آفتاب همه ز آفتاب نور
خود روزگار را تو شدی باعث از ازل
آخر توئی بکار خدا خسروا مشیر
تو آگه از مقاصد هر مؤمن و شقی
دانی تر اب را چه بود مقصد از سخن
مائیم آنچه دانی ز اعمال شر مگین
حاجت چه بر جناب تو ابر از حاجت است
تا چند در حجاب خفائی ز دوستان
هستیم اگر چه ما همه از کرده ما امید

پیش شکوه تو نبود کوه را وقار
از قمریم بروی هوا بر شود بخار
گردد غبار پهنه ییکار کوهسار
در چشم فتح سرمه اقبال شد غبار
در قهقرا ز صلب پدر نطفه را فرار
نیروی خصم افکندت از ضرب ذوالفقار
در چالشی ز حیدر ککرار یادگار
هم احمدی خصالی و هم حیدری مدار
بای زمین ز حزم تو گردیده استوار
گردی ز خاک مقدمت این نیاگون حصار
شد مستعار ورنه چومه مهر بود تار
گویم بحضرت تو چه از وضع روزگار
آخر توئی بشرع نبی سرور و عشار
تو واقف از ضعیف در هست و هر شیار
گر چه میزان است بگوشم باختصار
مائیم آنچه دانی ز افعال شرهسار
بر عنبر سیات نهر چشم اشکبار
آخر بر این خرام کنه مرده ز انتظار
در درگه توئیم بنشاندت ایب دروار

قانون ظالم یافت بهر شهر اشتهاز
 باهم زنت و مرد بتفریح و لاله زار
 ملبوس مرد در بر زلفهای گامزار
 بر اسب استرند چو مردان زنان سوار
 از کینه با پدر پسران راست کار زار
 از روزگار رو سیانند کامکار
 گاهی ز طنز فلسفیانیم دو فشار
 شد دهر زود باش که از دست رفت کار
 با ذوالفقار دست خدا ز آستین برار
 چون شیر حقی هستی ابدی بز ز شرار
 کن باک از جنایت کفار نابکار
 تا از تو شرکان ز تو خواهند زینهار
 فسق و فجور را ببر و عدل و داد آر
 در چشم باز تا که نهی آشیانند سار
 با ناله های نیمه شب و دیده های زار
 گشت از جفا و جور چسان بی همین و یار
 دادند نشنه جان بلب تیغ آزار
 چون ناله تریحون شدش آنزلف مشکبار
 بر دست و پای قاسم نو کد خدا نکار
 قطع الیدین آمده عباس نامدار
 پیکان مکیند جای لبین طفل شیر خوار

و رسم عداوت از همه گیتی بیاد رفت
 شرع نبی بدل شده بر رسم عیسوی
 رخت زنانه بر تن مردان سر و قد
 مردان بخط و خال رخ آراسته چوزن
 دختر ز عشق سوی ب مادر کند جدل
 بغیر تن دهر ملولند و نا امیدند
 گاهی ز طعن مدعیانیم مستمند
 عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان
 خواه از خدا ظهور خود ای مظهر خدا
 از برق ذوالفقار شرر بار کفر سوز
 روی زمین تمام چو دلهای مؤمنانست
 تا بر تو شرکان بتو گویند الامان
 کن تازه دین ایزد و شرع محمدی
 در کاف گرگ تا که شود حریص غنم
 مانیم و استغاثه شما بر جناب تو
 یاد آوریم چون تو ز سلطان ابن حسین
 یگسوی عون و جعفر و عبدالهش ز کین
 یگسو علی اکبرش از تیغ بیدریغ
 یگسو نهاده دست اجل در خضاب خون
 یگسو برای جرعه آبی ککناریم
 یگسو ز تیر حیدر آن ملحد شریر

یکسو افتاده دریم خون شاه تشنه لب
 گاهی بشکوه بود ز خولی بد سیر
 گویم سخن ز شعر متمکار یا سرش
 تن بی سرو به نیزه سرو اهل بیت او
 یا لعل او یزید جسارت چگونه کرد
 در خوندهای خسرو لب تشنه با خسان
 هستیم با خدا بظهور تو ملتحمس با
 اضطراب خاطر و با پیکر نزار

روشن چراغ دیده شب زنده دار ما

گردد بشمع روی تو تا وقت احتضار

قصیده در مدح ابا عبد الله الحسین علیه السلام

آنکه اندر کوی جانان گشت سرگردان عشق * کی گریزدهم چو گواز لطمه چو گان عشق
 روز پیشم ای طیب آخر که بیمار غم * غیر دردش کوه دوا ای درد بی درمان عشق
 ای که سرمستی ز صهبای غمش غمگین میناش * بر سر عهد وفا محکم بود پیمان عشق
 همچو چشم بار اندر عاقبت بیمار شو * تا شوی مفتون تیر غمزه فتاب عشق
 طفل راه عشق را کی می فریبندارو سبب * ز آنکه شیر دهر بانی خورده از پستان عشق
 بشکفاند گر بهار از خون دلها لاله * بشکند بر عاشقان چون غنچه خندان عشق
 بندگان عشق را از گشته گردیدن چه غم * جان بکفدارند تا فرمان دهد سلطان عشق
 کردن کردنکشان گردد بدام غم اسیر * در کمند عشق افتد رستم از دستان عشق
 کی بساحل کشتی عمرش بر احوال میرسد * آنکه گردد خرقه اندر بحر بی پایان عشق
 کی شود گمراه در شبهای دیچور فراق * هر که را شد بر تو افکن مشعل سوزان عشق
 همه چو هم روش کی شود سر بر سر نی جلوه گر * تا هر که داد سر سری چون من سرو ساهان عشق

هر که ز لاف محبت کسی توان گفت عاشقش

عاشق آن باشد که بیند جلو جانان عشق

کیست عاشق آنکه اندر راه معشوق از وفا

کرد هفتاد و دو قربانی بلا گردان عشق

کیست عاشق آنکه خوش گوی سعادت را ربود

تاخت و خش همت اول بار در میدان عشق

کیست عاشق آن خلیلی کاهو چو اسمعیل کرد

اکبرش را در عنای دوستی قربان عشق

کیست عاشق آنکه اندر کربلای پر بلا

بر جراحت بود زخمش مرهم بیکان عشق

کیست عاشق آنکه در سر چشمه فیض خدا

غوطه ور گردید چون ماهی و بد عطشان عشق

کیست عاشق آنکه دید از خار بیکان ستم

غزبه نشکفته را خار در بستان عشق

کیست عاشق آنکه شد لب آتشنه از عدوان شهید

تا رساند خضر جان بر چشمه حیوان عشق

کیست عاشق آنکه شد از هر چه سنگین تر بقدر

چونکه اخلاصش بسنجیدند در میزان عشق

کیست عاشق آنکه بعد از داغ هفتاد و دو تن

داد خنجر آتشنه زیر خنجر بران عشق

کیست عاشق آنکه بودندی در افغان و خروش

بالبان نو ریش اندر بهارستان عشق

کیست عاشق آنکه شد رأس منبرش در تنور
تا کند بر دوستان باغ ارم نیران عشق
چيست مقصد عشق چه عاشق که و معشوق کیست
ایکه هستی مستمع کن گوش بر برهان عشق
گر نهد مقصد حسین عاشق خدا معشوق او
عشق غلطیدن بخون خویش در میدان عشق
بر سر سودای حق کالای عشقش بود و بس
ورنه کی با نقد جان میبوش بازرگان عشق
سرنگون شد روز عاشورا چو شاد روان او
در شهادت بر قلک افراشت شاد روان عشق
تاخت اندر عرصه دشت شهادت از وفا
یکه تاز عرصه کربلا یگران عشق
نوح طوفان مصیبت بود و کشتیبان غم
زان غریق لبه خون گشت از طوفان عشق
کشته شمشیر عشق دوست گردید از ازل
کاین چنین شد تا ابد همواره جاویدان عشق
تشتبازی کس ندیده است و نیبند چون حسین
زانکه چون او کس نشد شاهنشاه دوران عشق
هر چه بودش عشق سرکش جملگی بر باد داد
پیش ازین بر او نبودش امتحان امکان عشق
بر سرش تاج شهادت گر نبودی کی زدی
تکیه بر او رنگش شاهی در صفت یوان عشق

از مخالف شد. عیان شور حسینی در عراق
در حجازش شد موافق چون چهار ارکان عشق
بی حجابش شاهد مقصود آمد بنامه گر
کاین چنین بی خویشتن شد و اله و حیران عشق
ای تراب از عشقباز کربلا بس کن سخن
کز غمش بر شد بگردون ناله و افغان عشق
تا توانی باش اندر شور او شیرین کلام
کن گلستان ز شک خونین کلبه نهران عشق
میشوی در کشور دلها عزیز مصر جان
همچو یوسف گمشوی محبوس در زندان عشق
ملک جان ویران کن ای سلطان اقلیم وفا
تا نمائی سروری در ملک آبادان عشق
تا ... یعنی گمت عشق تو از عشق شاه نشنه لب
شد عیان بر شیعیه‌اش نکته پنهان عشق
قصیده در مدح حضرت ابوالفضل العباس
نگاه و غمزه و مژگان و ابروی تو ای دلبر
چشم میزند زوبین و تیر و ناچرخ و خنجر
ز عشق و دجرو جور و بیو دیرت مرا باشد
سرشکی بر رخ زرد جسمی زار و شوی تر
ز سوز عشق و درده بچرو شوق وصل و داغ دل
باذر آن بافغان جان بغوغا دل بسودا سر

نگارینا وفادارا سمن بویا چمن چہرا
 زمانی از جفا و جور و بیداد و ستم بگذر
 بیا بنشین بگو بشنو بکش ساغر بده باده
 با آوازی و طنبور و بانگ بر بط و مز مر
 بہل تندی خوی و جور و بیداد و ستمکاری
 مرا در عہد و یاری و وفا و دوستی بشکر
 روان مجرور تن مہجور سر پر شور دل محزون
 فغانم کار زاری شغل محنت پارغم یاور
 ز جعد و خارہ و مژگان و ابرویت بود من را
 قدی نخم قادی جنبہ میانی کیچ تنی لاغر
 بہجرت سوزم و سازم ز جوربت گریم و نام
 بہر محفل بہر مجلس بہر مسکن بہر محضر
 دل و جسم و روان و آہ من باشد زہجرات
 یکی کانون یکی نیران یکی آذر یکی اختر
 مہ من شور کابل شوخ خانقہ فتنہ یغما
 گل ارمن بت چہ سرو کشم رعیت آذر
 رخت محور است باغابان قدرت طوبی است یا سدرہ
 خطت مشنک است یا ریحان لبیت تسنیم یا کوثر
 بدین رعنائی و زیبائی و نیکوئی و خوبی
 کہ سروی گلی باہر رختنن یا مہ انور
 دمی ایداہر سنگولہ رند شہوخ ہی پروا
 دمی ہی یار دشمن خوبی افسون ساز حیات گر

گر بیان پند و دست افشان و خوی ریزان و با کوبان
غزل پرداز و ناز آغاز و ساغر باز و تقوی بر
برغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل
بجو مهر و بزق چنگ و بده بوس و بکش ساغر
زجا بر خیز و شو ساقی و کن در جام و برهن ده
دوای دل حیات جان هلاک غم می احمر
نه از جامم بده می از خم و جیحون و شط ویم
خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تا محشر
شوم چون طافج و مست و خراب و بیخبر از خود
کدام نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرور
جهان راد و داد و مجدد و دانش سرور خوبان
سپهر علم و حلم و فضل و بذل عباس نام آور
ابوالفضلی و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت
ظفر مزد و عدو بند و جوانمرد و سخاگستر
علو قدر و علو جاه و علو شأن و علو رتبت
نکو خالق و نکو خالق و نکو خوی و نکو منظر
نبی فطرت علی سطاوت حسن سیرت حسین آسا
قدر قدرت قضا فرمان. ذلک خر که ملک لشکر
ملمع چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو
همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و زیاک اختر
ز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او
یلان لرزان گوان ترسان خسان پریشان شد و مضطرب

کمندش در صف هیجا نمودش در گه چالش
 کمانش از تک شهر سنانش در کف کیفر
 بیستی بازوی عدوان شکستی کرده گردان
 بخستی دیده اعدا دریدی سینه کافر
 شهنشاهها فلک قدرا مها سلطان جرم دربان
 دلیر اصفندرا شیر اوژنا میرا غضنفر فر
 بدر گاهت غلام است و عبید و چاکر و خادم
 اگر شنگر اگر هرقد اگر خاقان اگر قیصر
 بیارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش
 بخود قیبه بتن جوشن ببر خفتان بسر مغفر
 رهد از هوک سهم و خوف و بیم برق شمشیرت
 بر از آهن دن از خاراتف از آذر تک از صرصر
 باوج جاه و نور رأی و عزم و رزم و بزم او
 حضیضش اوج و نورش تار و تیغش کند و صوتش کر
 یکی کیوان بارفعت یکی خورشید روز افزون
 یکی بهرام کند آور یکی زاهد خینا کر
 اگر بجه در کتاو وصف و نعت و مدح در دنوان
 بریزد خنامه ام در جان و در و ارزو و گوهر
 ولی اندر نثار نعت و مدح و وصف تو شاهها
 توایب ابکم بیان آخر من زبان الکن ستمن اتر
 شبی در صبح و شام و سارو مه دانم بن میخزون
 بشیدائی و حیرانی و وهم و حیرانم اندر

که با این برز و بال و بال و زورای صفدر میدان
 که با این جاه و شأن و کر و فرای زاده حیدر
 چرا از جور و ظلم و کید و کین لشکر اعدا
 تفت صد چاک شد از تیغ و تیر و نیزه و خنجر
 در بیخ و آه و افسوس و فغان شاها که افتادند
 ز سر خود وز کف تیغ و زتن دست و زتن رهبر
 چو افتادی ز زین گنتی بدرد و آه و سوز و غم
 حسین ای نور چشم و جسم و جان و قلب پیغمبر
 بیا بنگر که از بیداد و جور و ظلم و کین گشته
 طپان در خون ز گرز و تیغ و تیر و نیزه ام پیکر
 روانم خجسته تن مجروح سر منشق جگر عطشان
 دلم پر آه جان بر درد کامم خشک مزگان تر
 حکینه تشنه زینب زار عابد خسته من در خون
 حنان بی رحم خولی شوم منفذ دون تو بی یاور
 من و ضرب عمود و فرق چاک و جسم خون بالا
 تو و شمر و اب عطشان و آب خنجر و خنجر
 بنا کامی و آه و حسرت و افسوس و داغ دل
 گذشتیم زین جان شوم ناهنجار دون پرور
 سخن سر دیگر از بن ماتم و درد و غم و ماتم
 که زد این ماتم و درد و غم و داغم بجان آفر

قصیده در مدح حضرت علی اکبر

نخضر دلم چو باد لب دلبر آورد
 انگشت را بجبهه کشد گر هلال وار
 زان زلف چنبیری که خم آورده بر دورخ
 جان چون بر زلف زفته آنچشم دل سیاه
 سازد نهب عشق پراکنده جیش عقل
 آیا شود که زلف بدستم دهد شبی
 بهر دعای صبح وصالش بشام هجر
 تا آشیان کند بر کوه قاف عشق
 ابر و اگر نماید آنمه چو ماه نو
 رخ چون پری ز مردم چشم کند نهان
 دشنام اگر از آن لب شیرین دهد مرا
 گاهم بطعن گوید ای شاعر حکیم
 گاهم بطنز راند کای اوستاد فضل
 آئی تو آنکه مادر فرتوب فکرت
 طغرای زلف خط تو بر چهره ورق
 شایور خامه تو ز انواع نقشها
 هر رفته کلام که مضبوط و نادر است
 گردیده خامه تو مگر کاروان مهر
 غواض فکرت تو ز دریای طبع تو
 از لفظ جانفزای تو انفس عیسویست
 باد از روان تشنه است کندر آورد
 ماهم بر آفتاب ز خوی اختر آورد
 یکچرخ ماه را بنخم چنبر آورد
 کز بهر کشتنم زره خنجر آورد
 چون بر سرم ز شاه جنون لشکر آورد
 کاندر وصال قصه هجرم سر آورد
 هر شب تراب دست سوی داور آورد
 سیمرخ وار طایر جان شبیر آورد
 مصروع وار ناله ز جانم بر آورد
 خود را بجلاوه در نظر دیگر آورد
 فرهاد وار شور غم بر سر آورد
 فکرت هزار فکرت بو معشر آورد
 نظمت هزار گوهر جان پرور آورد
 بی بوده بکر جلاوه نما دختر آورد
 از نقطه های خال تو صد زینور آورد
 بر نقش مانی از رقمت آذر آورد
 در نظم و نثر نطق تو در گوهر آورد
 کاین گونه تنک تنک زنی شکر آورد
 مردم هزار لؤلؤ معنی در آورد
 کز استماع نظام بخت جوهر آورد

دو خیر گان حجله طبع بر آید
 کلکت هزار لؤ او مضمون ز نظام و نشر
 شبه نبی و شبلی عالی کو بعزم و رزم
 با امر او ز دست قضا سیر چرخ را
 تازد چو بر صنوف دلیران بحماة
 بر یال و بال خصم زخم کمند خام
 صد همچو یوز زال بر زمش چو پیر زال
 از چالشش بعرصه پیکار روزگار
 گر بگذرد سمو عتابش در آسمان
 نبود عجب ز لطف نسیم عنایتش
 در پیشگاه حضرت او بهر بندگی
 خاقان قبای چه کریش را کند بهر
 انگشت اقتدار سایمان روزگار
 انوار مهر او بدلم بسکه تافته
 بازم ز شرق طبع بهدش طبیعت

داد سعری تو اندر بر آورد
 در مدح شاهزاد علی اکبر آورد
 اعجاز احمد و هنر حیدر آورد
 حکم مقدرات قدر محور آورد
 ایسر بقاب و میمنه بر ایسر آورد
 بیجان بروز رزم دمان ازدر آورد
 معجز بسر همی عوض مغفر آورد
 یاد از وقایع احد و خیبر آورد
 اجرام اختران همه را اخگر آورد
 ز قوم را بدوزخ اگر کور آورد
 جمشید هم کلاه و کمر نودر آورد
 قیصر به کساری او افسر آورد
 در زینهارش بسکف انگشتر آورد
 دایم چو آفتاب منیر انور آورد
 مهر ولای او چو خور خاور آورد

تجدید مطلع

ای آنکه گر شبیه تو صور زنگر آورد
 رعنائی قدر تو بیالای سرو ناز
 تا مهر و ماه حسن تو غوغای خاص و عام
 یک قطر مغری چکیده بخاک از رخت که خاک
 از خامه جان به پیکر صورت در آور
 ای سرو خوشخبرام همی نسخر آورد
 از روز و چین و کشمیر و کالتخرا آورد
 تا عشق هر بهار گله احمر آورد

قصیده در مدح حضرت علی اکبر

خضر دلم جو یاد لب دلم بر آورد
 انگشت را بچبیه کشد گر هلال راز
 زان زلف چنبری که خم آورده بر دورخ
 جان چون برآ زفته آنچشم دل سیاه
 سازد نهب عشق بر آکنده جیش عقل
 آبا شود که زلف بدستم دهد شبی
 بهر دعای صبح وصالش بشام هجر
 تا آشیان کند بسر کوه قاف عشق
 ابر و اگر نماید آنمه جو ماه نو
 رخ چون پری ز مردم چشم کند نهان
 دشنام اگر از آن لب شیرین دهد مرا
 گاهم بطعن گوید ای شاعر حکیم
 گاهم بطنز راند کای اوستاد فضل
 آئی تو آنکه مادر فرتوب فکرت
 طغرای زلف خط تو بر چهره ورق
 شاپور خامه تو ز انواع نقشبها
 هر رشته کلام که مطبوع و نادر است
 گردیده خامه تو مگر کاروان مصر
 غواص فکرت تو ز دریای طبع تو
 از لفظ جانفزای تو آنفاس عیسویست
 یاد از روان تشنه اسکندر آورد
 ماهم بر آفتاب ز خوی اختر آورد
 یکچرخ ماه را بنخم چنبر آورد
 کز بهر کشتنم زره خنجر آورد
 چون بر سرم ز شاه جنون لشکر آورد
 کاندر وصال قصه هجرم سر آورد
 هر شب تراب دست سوی داور آورد
 سیمرغ وار طایر جان شبیر آورد
 مصروع وار تاله ز جانم بر آورد
 خود را بجلوه در نظر دیگر آورد
 فرهاد وار شور غم بر سر آورد
 فکرت هزار فکرت تو معشر آورد
 نظمت هزار گوهر جان پرور آورد
 بی بوده بکر جاوه نما دختر آورد
 از نقطه های خال تو سد زبور آورد
 بر نقش هانی از رقمت آذر آورد
 در نظم و نثر نطق تو در گوهر آورد
 کاین گونه تنک تنک زنی شکر آورد
 مردم هزار لؤلؤ معنی در آورد
 کز استماع نظم بقوت جوهر آورد

در سیر گار حجه صبیح بر او پسین
 کلکت هزار لؤ لؤ مضمون ز نظم و نشر
 شبه نبی و شبلی علی کو بزم و رزم
 با امر او ز دست قضا سیر چرخ را
 تازد چو بر صفوف دلبران به جماعت
 بر یال و بال خیم زخم کمند خام
 صد همچو بود زال بر زمش چو پیر زال
 از چالشش بعرضه پیکار روزگار
 گر بگذرد سمو عتابش در آسمان
 نبود عجب ز لطف نسیم عنایتش
 در پیشگاه حضرت او بهر بندگی
 خاقان قبای چاکریش را کند بهر
 انگشت اقتدار سلیمان روزگار
 انوار مهر او بنام سکه نافته
 بازم ز شرق طبع به مدحش طلیمه

دادد معری تو انسر بر آورد
 در مدح شاهزاده علی اکبر آورد
 اعجاز احمد و هنر حیدر آورد
 حکم مقدرات قدر محور آورد
 ایسر بقاب و میمنه بر ایسر آورد
 بیجان بروز رزم دمان اژدر آورد
 معجز بسر همی عوض مغفر آورد
 یاد از وقایع احد و خیبر آورد
 اجراء اختران همه را اخگر آورد
 ز قوم را بدوزخ اگر ککوثر آورد
 جمشید هم کلاه و کمر نوذر آورد
 قیصر بخاکساری او افسر آورد
 در زینهارش بسکف انگشتر آورد
 دایم چو آفتاب منیر انور آورد
 مهر ولای او چو خور خاور آورد

تجدید مطلع

ای آنکه گر شبیه تو صور زنگر آورد
 رعنائی قدر تو بیالای سرو نواز
 تا مهر و ماه حسن تو غوغای خاص و عام
 بلقطار خری چکید بخاک از رخت که خاک
 از خامه جان به پیکر صورت در آور
 ای سرو خوشخرام همی تسخر آورد
 از روز چین و کشمیر و کاشغر آورد
 تا حشر هر بهار گل احمد آورد

ذین بس زحسن تو که بصیر از تمیز عقل
 رخسار تو بدیده حق بین چو حق نماست
 بس در مدایح تو عطار د زند رقم
 سرك عدو بقبضه شمشیر تو اجل
 قهرت طپانچه گرتز دستی بروی چرخ
 آتش عیان حرارت خشمت کند ز آب
 از هیبت تو با همه نیروی و بر دلی
 العاس گون برند چو رانی بفرق خصم
 جای سرورد بانك هیاهوی رزم تو
 کرار وار بسکه دریدی ز هم صفوف
 با این همه شجاعت و قدرت که چارواست
 شق القمر کند سرت آن شوم نابکار
 می خواست مادرت که به بیند بجدلهات
 زینب ز بسکه تنك شد دل زمراك تو
 کاری که بر سرت فلک آورد از ستم
 فساد وار از دك حشمت بر ریخت خون
 از اشك احمری بغمت دیدگان من
 وز آتش غم تو چنان سوختم که باد
 این کمی رواست ایگل باغ نبی که دهر
 دایم غریقی لبه اشکم ز داغ تو
 اندر غم تو به که سخن مختصر کنم

روی ترا شبیه به پیغمبر آورد
 ذات صفات حق همه را مظهر آورد
 دیوان عجب نباشد اگر دفتر آورد
 در پنجه تو روز و غا مضمیر آورد
 پس از چه چرخ چهره چو نیلوفر آورد
 عزمت بسکن خاک تک صر صر آورد
 زینهار در پناه تو زال زر آورد
 نیروت يك هلال ز دویبگر آورد
 شبون زنای زهره خینا گر آورد
 جبرئیل از خدات لقب صفدر آورد
 کت خون بیچهره منتقد بد اختر آورد
 خم از مصیبت کمر مادر آورد
 غافل که داغ تو سیمش معجز آورد
 بر خویش تنك گیتی پهنسار آورد
 سکی کافری چنین بسر کافر آورد
 داشت بیچشم از مرگان نشتر آورد
 خون تا بدامن فلک اخضر آورد
 خاکم برد ز هستی و خاکستر آورد
 بر جسم تو ز خار ستم خنجر آورد
 زیرا که دایم غم تو لنگر آورد
 از آنکه غم بیانت مرا قاسر آورد

تا سر زخم این چاه را کنم / میر: تراب بر کف و در معشر آورد

بخزانیه در مدح و مرثیه قاسم ابن حسن ۴

بهد مشن تو ای پادشاه کشور جان	نمود ملک وجود مرا خراب باغیان
ز شوق خلعت و صلت که پوشم اندر تن	زلم ز دست غمت چاک جامه هجران
هر آنچه جور کنی صبر دارم از آن بیش	وای سحر توام صبر بش ازین نتوان
روا مدار بمیوم در آرزوی لب	مکش ز تشنگیم بش چشمه حیوان
گذار پای بچشم دی ز راه وفا	که جای سرو بود در کنار آب روان
بگناه خنده دندان نمای لعل لب	فکنده از نظرم گریه او و هر جان
مگر ز ناله زلفت صبا گذشت بحر	که گشته شایه باروشده است مشک فشان
هزار عهد به نستی و باز بشکستی	درست نیست بیماری شکستن پیمان
به غمزه کن دل ما صید ای کمان آرو	که نیست حاجت صیادت به تیر و کمان
بدن روش که توئی گر روی و بلا آمو	هزار تن بپی از کنار و جان زمین
نموده ز جان این چنین پیر و جان	چه گوزن طمعه چو گمان عشق سر گرهان
مریز خون دل از دیدم نام بنشتر غم	که ریخته در عشق بر رخم برفان
توئی بهار من از این چه غم که رفت بهار	توئی بخزان من از این چه غم که گشت بخزان
خزان عمر من از فراق جان فرسا	بهار جان منی از رخ بهارستان
بدین که از سر دی تخت بر سپاه چین	بخاک ریخت جوانان عرصه بستان
چو زار ز رسمش سر سپید در خوردی	ولی بجهان فروز تو ز رسمتم داستان
ز بیم قهرش خیم گشت قد سره سپی	ز بیم شمشیر قوتش شد نم که جان
بخاک آبروی لاله ریخت از مردو	خزانش کس از کس از مارون
چنان بغاوت گاشن گشود دست ز کین	که گشت دیده تو گمی بغارش حیران

که ابر کشت بحال چمن چو من گریبان
 زیود رایحه باغ و نکبت ریحان
 بدشت و کشت بگسترده مسند کتان
 ز دود زینت بستان بزاید نقصان
 چو دروداع بقاسم عروس خسته روان
 بعزم رزم روان شد بجانب میدان
 بناله گفت که ای هونس دل پڑمان
 کجا روی که بری از تم سکون و توان
 مرو که بارش این ابر نیست جز پیکان
 مرو که چاک شود سینهات ز نوک سنان
 مرو که هجر توام دوخت جامه حرمان
 شوم اسپر بچنگال لشکر عدوان
 صبور باش و مشو موکنان و مویه کنان
 ز جور چرخ زبیداد دهر و کین خسان
 گذار تا که نهانم عقب زهر امان
 گذار تا بکشندم ز خنجر بران
 گذار تا که بریزند خونم از شریان
 گذار تا شوم از خامت نشاط عربان
 گذار تا شود توتیا ز کین ستخوان
 برفت اذن جدد خواست از شهه طشان
 کشید بهر شهادت برتر ران پگران

درشت سیاه زد آنچنان بروی چمن
 شکست بازوی شمشاد و پنجه های چنار
 ز باغ و راغ نوردید فرس استبرق
 شکست رونق بازار لاله و سر برین
 گریست زار همی ابر در وهاع بهار
 فنجان وآه از آن دم که قاسم نا شاد
 گرفت دامن او نو عروس غم پرور
 کجا روی که بری از دلم قرار و شکیب
 مرو که ریش این تیغ نیست جز زوبین
 مرو که زیر سم اسب پایمال شوی
 مرو که خلعت دامادیت کفن گردد
 مرو که بعد تو گردد سیاه معجز من
 جواب داد چنین قاسمش که در داعم
 بین چسان پندرت مانده بیکس و یاور
 گذار تا که کنم جان خود فدای حسین
 گذار تا بزنندم به تیغ خصم افکن
 گذار تا که ببرند دستم از پیکر
 گذار تا که به بندم زخون حناب رکف
 گذار تا که شوم پایمال سم ستور
 غرض ز بعد وداع عروس پیش حسین
 پیو کرد حواصل از شاه تشنه اذن چنان

نمود عرصه میدان ز روی خود روشن
 پس از رجز بغیر حمله کرد چون حیدر
 جناح و ایمن و اسیر زبکدگر بدرید
 عدو بهر طرف از سطوتش پراکنده
 ز ضرب صارم او چاک بر دل مریخ
 ز برق تیغش شد ازرق و چهار پسر
 بنگر ز آهن ، وز نیروی جوانمردی
 اجل بهر طرف از هیبتش سراسیمه
 مبارزان جهان زان مبارزت بگذر
 ولی چه سود که آن تشنه آب ز سوزش
 ز نوک تیرو دم تیغ و نیش خنجر شد
 سرش شکسته و تن خسته و دلش بر درد
 نگون ز زین شد و رو کرد در خیام حرم
 چه گفت ؟ گفت عدو میروم خدا حافظ
 بیا که خامت شادی کفن ببر کردم
 بیا که حجله گیم گسور شد بدامادی
 بیا صکه در نفس آخرین ترا بینم
 خورش باش دگر ای تراب از این ماتم

چنانکه بر او خورشید صفحه کیهان
 بروی خاک ز کین ریخت سرچو بر کدر زان
 فکند و اوله بر جان آن سپاه گسران
 بسان گله روبه ز ضیغم غضبان
 ز نوک نیزه او خال بر رخ کیوان
 با تفاق روان با شتاب در نیران
 شکست پشت سپه را چو سرور مردان
 بقبض روح قتیاش بصد هراس دوان
 دلاوران زمان زان دلاوری بامان
 دلش تپیده و در کام خشک کرده زبان
 هزار چاک تن نازکش بخون غلطان
 لبش بخون ترولب خشک و سینه اش نالان
 بآه و حسرت و ناکامی و فسوس و فغان
 برفت قاسم نشاد این زمان ز جهان
 بیا که کرده خضایم شدو بخون داستان
 بیا که دست اجل باشدم بدامن جان
 کنم حضور تر جانی بمقتضت قربان
 که این غمست بجای ما چه آتش میوزان

بیار خون دل از دیدگان بجای سرشک

که غیر دیدنش نیست مرطبات در جان

ترکیب بند در توحید و چهارده معصوم

پشکر آن صکر دگار بی همنا	مکه بما داد منطق غمرا
دانش آموز عقل را فرمود	کرد دل را ز حکمتش دانا
مملکت جسم و روح سلطان است	بغرض جوهر است امر خدا
چونکه شاه است جان بکشورتن	عقل باشد وزیر ملک آرا
دیده را شمع بزم هستی کرد	تا بهر نیک و بد شود بینا
شاهد هستیش همه هستی	بر الوهیتش گواه اثبنا
بر همه ظاهر است و ظاهر نیست	هست پیدا و گشته نا پیدا

هر که چشم بصیرتی دارد

بیندش هر کجا نظر آرد

مصطفی شاه کشور دین است	جسم طه و روح یاسین است
طایسر جان بکوی او طائف	چشم دل بر رخس خدا بین است
چهره اش آفتاب و ماه جبین	عرقش بر عذار سروین است
گوهر بحر جود و ابر کرم	کوه جام و وقار و تمکین است
شاه در بازی غم عشقش	بر رخس مات همچو فرزین است
تختشم الا نبیا بود گر چه	خلقت از آدمش نفستین است
چون باحباب او دعا گویم	قدسیان را بهرش آمین است

دشمنانش زحق بیوم الدین

بمذاب الیم در سجین

فاتح خبیر است شاه نجف	هست بر آدم اویگانه خلیف
تا چه فرمان دهد زرد و قبول	بر اشارش هر است جان بر کیف

تا که هستی ما نگشته تلف
 آفتاب سپهر و اوج شرف
 همچو عنقا به تیر کرده هدف
 لشکر نصرتش صف اندر صف
 حوزریان میزنند کف بر کف

عمر بی یاد او تلف نکنیم
 ماه افلاک شوکت است و جلال
 طایر شر را باوج فلک
 در صف کار زار روز جدال
 از قدوم محب او بچنان

که شراب طهور روز حساب

ساقی کوثرش کند سیراب

بود و باشد حبیبه دادار
 گشته همسر بهیدر کرار
 زده عفتش بود ستار
 صدق بازده در شهسوار
 بجهر مانش کرده مطامع الانوار
 معرصه دیده اولی الابصار
 نور مهر است مانع دیدار

فاطمه بنت احمد مختار
 و تبه این بس که آن خجسته سیر
 آفتاب سپهر عصمت اوست
 گوهر پاک بحر معطفوی
 ملک جانرا چو کشور لاهوت
 خاک در گاه او ضیا کرده
 برخش دیده تصور کجور

باندی بزم خاهر لب نولی

همسر سر کردگار عالی

سیند سپهر پوش آینه شایست
 معجزش لاله و لاله معنی است
 چون قدز تو بعبس حسنه و نقشا است
 شاه امر و روز حنا کم فردا است
 کردی بر تو با کمالی است

حسنین همچو امیر هدایت
 و حدش از چند و چون بود برتر
 چون تمنا باشدش همیشه قدر
 از عنایات حضرت بیچون
 آمدنش شر تر از کبریا

از تجلی او بوادی طور
 منحودیدار دیده موساست
 حیف و صد حیف کان شه کونین
 کشته زهر کینه اسما است

صد و هفتاد باره جگرش
 ریخت در طشت بادو چشم ترش

شاه سوم خلاصه کونین
 بر زمین فیض آسمان کی بود
 هفت دوزخ ز قهر او بیگداز
 مصطفی را قوای روح و بدن
 صفدر کار زار در صفین
 زبده جامعان راه خدا
 شافع عاصیان بروز جزا
 ناز پرورد سیمسد ثقلین
 آن دورا این اگر نبد مابین
 هشت جنت از و بنیست وزین
 هر تفضی را مزید نور دو عین
 پادشاه و امیر بدر و حنین
 دریم خون طپان ز تیغ و سنین
 کشته تشنه لب امام حسین

بدر دارین و سید الشهدا

هادی راه دین چراغ هدا

عابدین است سید سجاد
 هر چه اش آمد از قضا و قدر
 مرک دیده نشترش مرگان
 سوخت عشق حقیقتش دل و جان
 پیشه امی عدل و داد بوداگر
 دید گاهی ز این سعد ستم
 از جفای فلک هزار افغان
 مصداقت بودش از قضا و قدر
 که بطاعت گشت زین عباد
 در بلا پافشرد و سر بنهاد
 بسینه اش جای اشک خون بگشاد
 آنچنان گزشت بر بتب افتاد
 شد مکافات از چه اش و پیداد
 گاه جور و جفا ز این زیاد
 روز نفاق جهان در صد شریاد
 کاین چنین آرشی زمانه بسر

از رخس فر ایزدی خدای
 شرع را اوست والی ز آس
 همه کان پوره مند و از باختر
 بود از قدرت خدا قادر
 اوست منظور و چشم دل ناظر
 کی بر او بود جور از جابر
 بطواف محرم او زایر

شاه پنجم محمد باقر
 هم چو احمد مکن مسند شرع
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود
 بر اعورات کلی و جزوی
 اوست مطلوب و عشق ما مطالب
 شد رضا بر رضای حق ورنه
 سالومه صبح و شام شمس و قمر

هست ز اعجاز او هنوز آثار

در جهان بر همه اولوالابصار

شد بیانش حقائق مطابق
 ابکم است از مدیح او منطق
 شد زهر فصل و بناب او مشتق
 کمتر از جو زو و احقر از جو زنی
 زده فراش قدرتش سنجق
 یافت شرع نبی ازو رونق
 تا خدا سند از طلال مغرق

جعفر صادق است امام به حق
 الکنند از نمای او فصحا
 علما را هزار گونه علوم
 نه فایده در کف کفایت اوست
 برتر از نه رواق مینسانی
 مذنب جعفری ازو هشپور
 محاکم مهر اوست بر دل و جان

اوست اندر علوم ربانی

کاشف رازهای پنهانی

صد چو موسی بنز گمش هوس
 کن ترانی شنید ازو هوس
 بود بر مکره بر رضای خدای

موسی کاظم است اسام هدا
 ازنی گفت ازو بوادی ملود
 امری نهیش مطیع و فرمانبر

از خدایاوند گار عز وجل
چرخ زن در هوای مهر رخس
داد اجسام مردگان را جان
دید چون نیست جای زیست جهان
بر ضمائر مبین و دانا
جمله اشیا چو ذره از بیضا
از دم جان فزای او عیسا
شد بملک بقا زدار فنا

ورنه بودی هزار چون هارون
در جهان از نگاه او هفتون

شاه هشتم غریب وادی طوس
گشته حاجت روا از او بجهان
گفته اش شود جهان و جوهر جسم
چاکرش صد هزار وستم و زان
اوست چون پادشاه هفت اقلیم
از حریمش عظیم چون تکبیر
با چنین جاه و با چنین رتبت
هست بدرالدجی و شمس شمس
مؤمن و گبر و ارمنی و مجوس
سخنش درس عقل و روح نفوس
خانهش صد هزار نوزده طوس
پنج نوبت همی ز نغزش کوس
چون مؤذن فغان کشد ناقوس
شهر بر آن شه چه از سپهر عبوس

اقتضا کرده بر رضای خدا
شد ز مأمون شهید زهر جفا

خمسرو نو چون تقی جواد
مشگر از شپک نام او شیرین
گزاره را در رحمت عارفی از چه برش
سنت شامی جهانی گزید
بر سر گزی از بیا بوسش
ذاتی عشق و تابش شهرش
کی و چویش دوگون شد ایجاد
شیر عذقیش بدینت فرهاد
سرو شد از زهرینش آزاد
هر بنابر از رست بدون بشیاد
پنا شکسته صبا به خاک افتاد
فرع چون در شد حل فریاد

پیشه اش عدل و داد بود اگر شد مکافات او چرا بیستاد

مصلحت بودش از خدای جهان

شودش نو جوان مکان بیچنان

بر عالی نقی ثنا گویم	بر ملا نیز و در خفا گویم
مهر او بردل است و جان توأم	که بجان و دلش ثنا گویم
مدح آن شاه در شهر و سنین	پیش هر شاه و هر گدا گویم
پیش بیگانه ام خموشی به	هر چه گویم با آشنا گویم
مدحتش را به پیش دشمن و دوست	آشکارا و بر ملا گویم
سر عشقش نهان ز کس نبود	آنچه ام هست بر ملا گویم
دشمنش را همی کنم نفرین	دوستش را همی دعا گویم

حاصل عمرم از همه اشعار

هست مقصود مدح هشت و چهار

عسگری سر کردگار بود	در دو گیتی با اقتدار بود
خود بود مردی چشم بصیر	پیش او هر چه آشکار بود
نه فلک را ز محور امزش	بشهر و سنین مدار بود
خاک از حلم او سکون دارد	باد از عزمش بیقرار بود
نزهتی عارضش بگل بخسید	نرگس از چشم او خمار بود
در هوایش بخسرمی سر سبز	سرو بر طرف جویدار بود
غمم عشقش مرا بود مونس	نغم از او یافتنخار بود

زانکه آن شاه شاد بگنج طایم

حسن تانوی بر رسم و باصم

مهدی هادی است امام زمان
 گرچه پنهان بود پیرده غیب
 ای امام زمان و حجت حق
 بقدم تو نیم چشم بر راه
 کفر را در جهان بود رونق
 مرد وزن هم قطار در گردش
 امر معروف و نهی از منکر

صاحب العصر وقاطع البرهان
 هر چه باشد پیش اوست عیان
 وی قدر قدرت و قضا فرمان
 دل بتنگ آمد است و بر لب جان
 رفت از دست مذهب و ایمان
 رفته از این حیا و شرم از آن
 گشته منسوخ اندر این دوران

دیر شد دیر از تو فیض حضور
 از خدا خواه یا شتاب ظهور

شکر آن کردگار لیل و نهار
 عمر با عشق گشت صرف سخن
 گاه در نعمت احمد مرسول
 یادگار است گفته شاعر
 تا که گردد عقیده اش ظاهر
 چون کشند رخت از جهان بیرون
 روحش از حمد و سوره یاد کنند

که بما داد نطق شکر بسیار
 بادل شاد و خاطر سرشار
 گاه در مدح حیدر کبرار
 در زمانه ز خوب و بد اشعار
 بر وضیع و شریف و خرد و کبار
 طلب آمرزشش کنند ابرار
 هر که هر عصر باشد از اعصار

تا خدایش کند عهد گلشن
 گرددش حله بیشت کفن

قسط دوم

منتخب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

آنسکه برقد بتان داد دلارائی را	داد بر عاشق شیدا سر سودائی را
جلوه حسن خود از چهره بوسفت بنمود	کرد مشهور جهان عشق زلیخانگی را
شکر آمیز بگفتار لب شیرین کرد	برد از خسرو و فرهاد شکیبائی را
دید از جلوه لیلی چو تجلی مجنون	که ز کف داد چو تقوی دل شیدائی را
شیخ صنعمان که زدش دختر ترساره دین	سببه پنداشت سر زلف چایبائی را
برده برداشت سحر که زوخ شاهد گل	کرد تعلیم به بلبل سخن آرائی را

دوست رسوائی ما خواست چو در عشق تراب

نخورد عشق شیدا غم رسوائی را

خوشا در خون ز بر تیغ عاشقرا طپیدنها	زدشمن وقت جان دادن ملامتها شنیدن ها
خوشا چون خامه سر اندر خط تسلیم پنهان	چو باز از تیغ بردارد کنم باسر دوییدن ها
خوشا انکار عشق دوست پیش نهفته و قاضی	پس از انکار اقرارم بر نکت از رخ بریدن ها
تواضع زنده جان میکشی من تار گیسویت	خو ناهمری که باشد این کشتا کش را کشیدنها

تراج هبذبت را گر به بیند یوسف مصری زمشتاقان بخواهند هنرها از کف بریدن
 ز طرف جوی هر سر روی به جوی دیده بنشانند ز سرو قامتت گر باغبان بیند چه میدنم
 بدست آرزوی و پای دل در کشت عشقت چونیش هجر از خار غم باشد خلیدنم
 رمیده از نگاه مردم که چشمت زیگدیگر پای آهوی وحشی راست از مردم رمیدنم

بدری پرده راز تراب و او گریبانش

چه خواهد شدند نام کار ما از این در بدنها

تا چشم تو بگشود زهر گوشه کهیز را کرد از نگهی غارت دل های حزن را
 زین پیش بدل بود مراداشمن دین در کفر سر زلف تو دادم دل و دین را
 در راه وفا تا سوی مارنچه کنی پای رفتیم ز چاروب مژه روی زمین را
 در پرسش فرهاد چرا رنجبه نه کردی ای خسرو شیرین لب لعل نمکین را
 گفتمی که بغوات کشم از دست نگارین من خود ز خدا خواستم ای شوخ همین را
 تا ناز بچشم خوش تو گوشه نشین گشت هر گوشه کشانید من گوشه نشین را
 مهراب خم ابروی تو قبله دین است کاند سر کوی تو نشانند اهل یقین را
 شد خاک کف پای تو کحل البصر خلق خورشید بی پای تو مگر سوده جبین را

کاهیده تراب از زخم عشقی عجب نیست

عشق است که چون گاه کند کوه متین را

ای خراب از چشم هستت خفته بنهار ها وی خمیاز از پیام عشقت بر سر هشیار ها
 بهر قربانی چشمت ای ستمگر دانه خنجر خونریز من کان در کف بیسار ها
 وه که دست آرزوی و پای دل گردید ریش در گلستان همت تو نمیده ارس خار ها
 ای رفیق عشق پنهانی سخن تا چند و کی قصه ما گفته شد اندر سر بازار ها
 نشانه بازی کار بازی نیست ایناصح خهوش باز میگویم ترا هر چند گفتم باز ها

زین ملامت بزرگ آرمستان فشیو از کردند رهن می کردند آخر خر قه و دستارها

درد دل و جان تراب است آتش سوزان عشق

کاین چنین سوزد جهان از گرمی کفتارها

دردست مژگان دابه تا خنجر بیداد را از يك نگاهي كشته هم صید هم صیاد را

ایغسرو شیرین سخن وی لیلی نوشین دهن فرهاد را چون کنی مچنون کنی فرهاد را

در باغ ای آرام دل دروازه رخ و قد کن خجل هم لاله و هم ارغوان هم سرو و هم شاد را

بر کردم دام بلا افکنندی و کردی رها جز تو که کرده مثلا کس بنده آزاد را

بود عجب دارد اگر اندر دلت آهم اثر چون موم نرم از سنگدل آتش کند پولاد را

مخرم بخون دیدگان در قعر بهر بیکران از دل بر آرد چون فتن تا بشنوی فریاد را

ویران ترا بنا ساز دل زان دلبر پیمان گسل

گنج غمش بر هم نزن ویران مکتب آباد را

وفا پیشه گرفت ای نکارا وفا جفا بس، که نیکو نباشد جفا

صبا صبحدم گشت عنبر فروش مگر زلف دادی بدست صبا

بقا داد ما را لب آنجنان که جانرا دهد آب حیوان بقا

چها بر من آمد ندانی ز تو تو بر من ندانی که کردی چه ما

دوا بیش از اینم نباشد مسمم مسمم بیش از اینم نباشد دوا

دوا خواستم بهر درمان هستی طریسی بی گنجه نمداری دوا

نوا خوانی تراب است از عشق تو

چو نیکو هست بر کل ز بشیر نوا

در خم زلف تو بستم دل شیدا می را تا بزنجیر کنم چرخه سردانی را

ازین دلشده داری طمع صبر و شکیب ازینکه بر روی زلف صبر و شکیب را

تا نمودی بمن آفراف چلیپائی را
آنکه رسواست ندارد غم رسوائی را
در تو دیدند همه نکته زیبایی را
افکن از تیر نگه آهوی سحرائی را
که نجویم زابت نکته دانائی را

به تراب از چه دهی وعده فردا امروز
کنت در امروز وفا وعده فردائی را

کزین بلای سیه جان نمیبرد دل ما
نبود یاد لبش گر شقای هاچل ما
زهی سمادت و دولت زبخت مقبل ما
هزار بار مریدان دست قاتل ما
چو چاره گز نبود لطف دوست شامل ما
بنان نفس خبیث از خیال باطل ما

تراب اگر چه بیجان متعل شدش جانان
ولی چه سود که هستی ماست حایل ما

بسته زنجیر بیای دل دیوانه ما
قصه زلف درازش شده افسانه ما
کرده چون کنج مکان درد ویرانه ما
که چرا سوخت وفا هستی پروانه ما
خیز و پر کن ز می صاف تو پیمانه ما
که زنده خنده بر این کریمه مستانه ما

خوش سیخه یزناز دل و دین بستم
هاشقی از طعنه دشمن نهد دامن دوست
همه صاحب بظران با نظر رد و قبول
چون بصره را روی اندر پی نتجیر ز شهر
من دل شیفته از زلف تو آشفته ترم

بعقل شد ز جنون زلف تو سلاسل ما
هلاک تر گس بیمار دوست میکشتم
هزار شکر که کشتیم کشته غم دوست
بس از هلاک ز قیض شهادتیم بوجد
فغان که دشمن ایمان ما قوی بازوست
کشیده است بر اعمال ما خط بطلان

دست تقدیر خوش از طره جانانه ما
در همه حلقه عاشق بشیهای دراز
آنکه صد کنج غم از چهره ماداد نشان
کریمه شمع بسوز دل ازین معنی بود
تا که پیمانه ما پر نشده است ایساقی
ساقی اندر کف ما کریمه مینادیده است

بسرچشمه حیوان همه کس زه نبرد خضر را بره غلط افتاد بی پندانه ما
 عشق ما را نظر از دینی و همتی بود و سخت آفرین باد بر این همت مردانه ما
 دوستان دشمن اگر دوست نباشد به تراب
 آشنائی بچه رو کرده به بیگانه ما

تا کند همدست تدبیر چون تقدیر را بسته بر پای خرد از زلف تو زنجیر را
 ای که داری از جوانی و توانائی غرور طعنه ها تا کی زنی در ناتوانی پیر را
 مسکه دلهافار غنما از عشق و رسواس خرد برده است از ناله های عاشقان تا پیر را
 خنده معشوق ما بر کریه عاشق رواست گر نبوسد زخم جانسوزش لب شد شیر را
 داده حکم تیر بارانم ز مژگان چشم دوست چون کشم پیر و ز دل این هر دو اشک و تیر را
 استماع ناله ام را داند از آواز چنگ چه زیرویم سازم همه شب ناله شبگیر را
 کر تراب از سخت جانی بیتو جانان زنده است

روز دیدار تو کویید هنر ها تقصیر را

دلت که می شکنند دمبدم دل ما را بگو چه چاره کند شیشه سنگ خار را
 جمال یوسف مصری ندیده است هنوز ز عشق آنکه ملامت کند زلیخا را
 چو شمع رشته جان سوختم ز آتش دل برون ز سر چون کز کردیم دود سودا را
 فریب وعده فردا دهی مرا امروز مکن بهانه کب امروز کار فردا را
 من و خیال تو هیاهات ازین خیال مهال چسان بدام کشد عنکبوت هفتا را
 قسم بنرگس مخمور هار ای ساقی بیاد آر حریفان بنده پیمان را

تراب خست بوادی غم شب هجران

چه امشیا از ز خورش فراش دیبا را

ای دایره جا جو حدی برون جدا را کن از وفا بما خود آخر دمی خدا را
 در انتظار رویت آشفته ام چو مویت بگرفته ام بگویت تاملت صبا را

دل را ز خود گسبتم بر کیسوی تو بستم
 خط بر لب تور بسته در نوش نیش بسته
 برد اهرمن زدستم جام جویان ما را
 من از تو هر زمانی خواهم بجان بلارا
 خضر خویسته بسته سر چشمه بقا را
 آخر بما کدر کت کشت انتظار ما را
 افسوس از آنکه دانی بیگانه آشنا را
 کردی چرا مصیبت این درد بیدوارا
 راز از تو چون بپوشم در عشق چون بپوشم
 ای پادشاه خرمین بر خرمینت گدا من
 از خوشه ز خرمین خرسند کن کدارا
 بتگر تراب مهزون شد از غم تو همچنون

لیلی و شا دگر چون آرم بسر وفا را

هر نکته از لب که بیان می کنیم ما
 تا با نهدی تو بر سر هر دیده همچو سرو
 بالای همچو تیر ترا تا بیر کشیم
 تا دیده خیال ببیند رخت بدل
 هر چند شاه باز غمت را کجوتریم
 چون آب و خاک ماست در ندی و عاشقی
 از بیم زاهدان چو بیک چاره روزه
 هر کار نادری که بر ندی و عاشقی است
 تا سابقا ز نورتان سر سبک شود
 در تار تار ما زده مضرب عشق دوست
 کی خاک کپای دوست برابر با ملک فقر
 با تاج و دستگاه کعبان می کنیم ما

تا با نهد باد کشتن بر سر تراب

سر آستان پیر آستان می کشیم ما

ز میجر این غم من فریاد ز لب یاریم شویها
 چو شیبانی بروز آورده از فریاد یاریها
 خدایا تو شبی پیش من از اغیار پنهانی
 که من را یانو پنهانی است از اغیار و مطالبها
 ز تاب عشق و زهچهر تو در آن کج ز باتاسر
 چو بیماری که افتد در عرق از آتش تبها
 مدام دل بودایر یز خون زمین در ناک چون ساق
 که می بینم بود ساق مدامش آب بر آن لبها
 بزیر زلف تدچهرش عرق آلوده در مستی
 عجب دارم بشب در مهر روزانروز کو کبها
 فمرد در عقرب آرد هر مهبی یگبار اگر گردون
 بچهرت زلف دایم در قر آورده عقربها

گرفته بت پرستی تا تراب از عشق تو مذهب
 بکفرش در مسلمانی گواهی داده مذهب ها

نسبت بهر چهر تو دادند ماء را
 بنمای مهر چهر و بهر ائمتباه را
 ای شاه حسن بجانب دلها نگاهدار
 چون خسروان کنند نوازش سپاه را
 تفریح جان ز سیزه خطت بود که شمر
 از چشمه بقا دهد آب این کپاه را
 با اشك سرخ و چهره زردند عاشقان
 خواهی بشرع عشق کر از ما گواها را
 بار فراق یار کشیدم بدوش صبر
 تا چند در تحمل این کوه نگاه را
 پا مال راه عشقم و خاک سرای دوست
 بیند اوج مرتبه و عز و جاه را
 باشد بزعم شیخ اگر عاشقی گناه
 دایم صواب من همه در این کناه را
 من چون برم ز چشم تو جان زانکه غمزه ات
 دل را ز زلف کرده بچاه ذقن اسیر
 سحر رمه به پیر خرابترین گنو
 کی ناله ام کند بدل محنت تو از
 پیکان عشق از سپردن عیان رسید

بگذار پای راه بر سر تراب
 تا آفتاب برسد زنده خاک راه را

بشام هجر باشد ماه رویت شمع مهملها که نور نیش عشاقی و آینه دلها
 شب وصل است و هستی و هوس دارند مهورم چه بودی گزنی بودی بین ما و دوست حایلها
 نیدانم ز میل چشم طوفان زای خونبارم چه دریائی دید آمد که پیدانست ساحلها
 بدست غمزه داد از ایروان شیر عاشق کش خوشم اندر تماهایش بزیر تیغ قاتلها
 هم عشق توام در کار دل شده عقده مشکل بیانا مشکلم را حل کنی ای حل مشکلمها
 رهی در پیش دشوار است و منزل دور و پاهای جرج بر خدا را همی تا حلی توانم کرد منزلها
 تراب آخر چو گرد کاروان بر خیز از این ره

که میر کاروان بر ناله ها پر بست مهملها

ز آتش دل گر بر آرم آه هالم سوز را سازم از دود درون از شب سیه تر روز را
 تا حجاب از چهره افکندی ز زلفین و رجب در دو شب دیدیم یک ماه جهان افروز را
 وه که چشت میزند ایدل سیه بر جانان از کمان ناز مردم ناوله دلروز را
 اختیار دل بدست تست دام از بهر چیست رشته بر پانیت حاجت مرغ دست آموز را
 بخت شد بیدار و دیدم یک شبی رویش بخواب شد مساهد بغت مقبل طالع فیروز را
 شام هجران است و آرد صبح و صلیش را بید آن شب قدری که آستین بود نوروز را

گر چنی دستور عشق از حسن باشد چون تراب

زاهدان بدوود کن تقوی زهد اندوز را

می در خمار آرد اگر آن چشم افسون ساز را نبود هجیب کز یک نظر بر هم زندا اعجاز را
 دانم دلا دیوانه دیوانه جانانه آموز اگر پروانه از شمع سوز و ساز را
 دل در بر از غم خون کنم و ز دیدگان بیرون کنم آخر ندانم چون کنم عشق خرد برداز را
 عشق بت عنان من کرد آشکارا از من اشک است چون غماز من نتوان نهغتن راز را

چشمک بنام میزنی بشود صبرم میکنی مأمور قتل میکنی ترک قدر انداز را
افکن تراب از کف قلم دنیا نمی ارزد بغم
زن بر سر هستی قدم انجام کن آغاز را

چکنم اگر تحمل نکنم بجان بلا را بقدر چه چاره سازم چه توان کنم قضا را
نه باختیار همچون شده مبتلای لیلی حرکات تو فریبید دل تیغ و پارچه را
ز غرور حسن هرگز نکنی نظر بسویم چه شود اگر به سلطان نظری کند که او را
منم ای بت جفا جو بتو آننای دهرین تو ز کبری خویش را از چه جرم آشنا را
تو و عشق و شادمانی من و محنتی که دانی چه خبر ترا که باشد چه تکلیف و ثواب را
همه درد را دوائی اگر از طیب باشد ز طیب خویش دارم ز چه درد بیدوا را
نکنم سخوان دوان بدوان دراز دستی که باستخوان قناعت بجهان بر ما را
لب من که بنواهم نفسی گذار بر لب بنوا بیمار چون ای همه بند بند ما را

بامبسد پای بوسی برهت نهاده ام سر

بچه رو در تیغ داری ز سر تراب پا را

اختیار آنکه کند بر سر و سامانی را آورد کی بنظر منجم سلطانی را
تخریب باده و جام افکنم و خم شکنم یافتیم تا ز امش نشاء روحانی را
ای حکیم از چه کنی عمره انانی صرف نظری آرزوی دور انداز را
زندگی ببنام مرا مشکل و مردن آسان مشکل از دست دهم بیوه آسانی را
بر سرم افسر سودا بود از دولت فقر هرگز از تن نکنم کسوت عربانی را
ای بت آذری از چهره برانداز حجاب تازان چهره ات آذر صور مانی را

بلبل نطق بگلزار هم دوست تراب

برده از خاطر شوریده مستغنیانی را

برای کشتنم چشمت کشیده تیغ ابرورا
مگر زانچشم شهرافکن که تیر غمزه میبارد
دل من اندر شکنج زلفای بیداد گرداری
من از فرز انگی دیوانگیر دوست نردارم
سپید آتش غم دل بود از خال و خسارت
توانم داشت راز عشق را از مدعی پنهان
چه داری ز نجه ای بیرحم دل شمشیر و بازورا
ندیدم با کمان اندر کین سیند آهورا
اسیر چنگل شه باز کردی از چه تیه و را
اگر بر گردنم محکم کنی زنجیر گیسورا
میان آفتاب هر یان نشاندی تا که هندورا
ز عود سوخته بتوان نهفتن گر کسی بورا

دوای درد عاشق وصل یا مرک است در هجران

تراپ اینش چو مسکن نیست از آن چنجه دارورا

درد دل شد از فراق نو خون آرزوی ما
دامن زند بر آتش عشقم نسیم شوق
پیوسته تا بغمزه و ناز ابروان تست
از آن تطاولی که ز زلفت بدل رسید
چون سری از بر سر چه هم گذار پای
ساقی هر آید ما بتویک آب خوردن است
گر می گشود پیره زمان در بروی خضر
بیچارگی خوش است چو بیچارگی بود
با آنکه باده در دلم از جور خار بود
گفتم به بنبلی که ز گلی بود شکوه اش
کرد قبول عبادت ما تا بشرع عشق

آخر گذر ز راه وفا کن بسوی ما
ریزد بغض کپای تو عشق آبروی ما
خنجر کشیده بر تن و جان موبسوی ما
شبها دراز شد گله و گفتگوی ما
شاید که آب رفته بر آید بجوی ما
کی بی تورفته آب خوشی در گلووی ما
برندوش می کشید چو دندان بسوی ما
داروی دردهای دل چاره جوی ما
خندید غنچه با دل خونین بهوی ما
باشد مگر گلی تو چو یار دوروی ما
باشد ز خون دیده گریبان و محوی ما

یروانه را تراب که پروا ز شمع نیست
الفت گرفته است با آتش زخوی ما

نہان در جان ہمیرین کردہ و از دل ما را	خدا را کن ز شکر خندہ حل ما را
ہر افکن بردہ ای یوسف لقا چند مستوری	پشیمان کن ز عشق ماہ کنعان ز لبتاوا
بگوی عشق در راہ وفا بت سر قدم کردم	ولی نشناختم از شوق دیدارت ز سر پارا
ز سیلاب سر شکم کشتی عمر است طوفانی	زدل بردیدہ ام بنشین و سنگ موج دہ پارا
چنان ہمہ ای دین و دل شدی بر کامل و جاہل	کہ از ترکان ہمہ تو گرفتہ دست ہمہ را
عجب نبود کہ از اشکم دل سختت بر آید	بلی سیل آورد اندر سورہ سنک خارا را

ہہ تنہا در غم ہجران ز من بردی شکیبائی
کہ نبود چون تراب از تو شکیبائی

نہان بطرہ مکن چہرہ مجلی را	پدید کن ز شب قدر عید اضحی را
مگر بدیدہ معجون شوق جلوہ دہد	جمال تو ز سبہ چہرہ حسن لیلی را
عجب کہ عارضی رفت تو دید و اعظیار	ندیدہ کرد حدیث بہشت و طوبی را
رفیق کشت از این حسرت ہم کہ نتواندید	ہمی بصحبت دجال وقت عیسی را
اگر کہ نشاہ ساق تو افتدش بر سر	شرابناہ کند شیخ دار فتوی را
ز روی ہجو تو غلمان دوروش رخوان	مگر کشودہ دری از بہشت دنی را

تراب دوست بیک عالمی نمیگنجد
چگونہ در دل تنگت گزینہ ماوارا

عرضہ بر جانان ز جان کردم نیاز خوبشرا - عینم از جانان بہ شاق امتیاز خوبشرا
در شب ہجران ز اشکم آتش غم بر فروخت - امتیاز بر شمع دادم سوز و ساز خوبشرا

اشك غماز و دل دیوانه ام کردند فاش - هر چه پنهان داشتیم در عشق زاز خویش را
 چو بیمار دیدگان را داده ام آب روان - تا دهم بشوونمائی سرو ناز خویش را
 با همه سنگین دلی سوزم دل ترا همه چو شمع - کز ترا گویم حدیث جانگداز خویش را
 شرح کوتاهی ز لغت موبو و مقراض گفت - کرد دل کوتاه شبهای دراز خویش را
 بخت طاق ابرویت شد قباله کاه اهل دل - بر سر کویت کنم واجب نماز خویش را
 عقل اگر شد پیر و عشقت نباشد بهو العجب - در حقیقت دیدم از عشقت مچاز خویش را
 ساک راه فنایم در طریق عاشقی - دارم از فقر و قناعت برک و ساز خویش را
 تا به پیش چشم بیمارش بمیرند عاشقان - بر نیاز دل بناز افزود باز خویش را

از نجوم اشك کردون گشته داعیات تراب

دیدم تا با طالع محمود ایاز خویش را

هوس دارم چو در پیرانه سر عشق جوانی را - بدل دارم هوای بزم هیش و کامرانی را
 بتلخی که هلاکت جانم آنست برین دهن خواهد - بیالایم بزهر مرگ شهید زاهدگانی را
 مقدر از قبر بر من بلای عشق جانان شد - قضای کس نکردند بلای آسمانی را
 دی آهسته تر ای ساربان ران محمل نیلی - که چون دارد افغان روی کاروانی را
 به ناز زاهدگانی دائماً سر سبز کی ماند - که نتوان وام بستن باغبان بادخزانی را
 مگر ناخواندگی بیوفادر کودکی سطرپی - به مکتب خانه تعلیم درس مهربانی را
 خدایا کو شکر خندی از آن اب تادل تشکم - بیاموزد زوهم و رمز سر نکنه دانی را
 نجاستم از نسبت سر دهان و کشت معلومم - که مأوا در درون جان بود را از نهانی را
 بدل میخوانم دینم که دارد کینه عاشقی - ز پیدایشی شیخ شهر دیدم این نشانی را
 نشانی باغبانی که نهالی قامتت بر دلی - کند از چو بهاران بیخ سرو بوستانی را

"فکنده برقع از رخ گل زو بگنایم کن - شنو از بلبل و من داستان همزبانی را
 کشی از انتظار کش - نم آخر تأمل بس - بخونم کر کشی با هم حیات جاودانی را
 تراب از قیل و قال پیرو بر باشد چه معلومت
 ز حرف عالم و جاهل ندانی چون معانی را

ترا با چشم بینش در ازل دیدم همه اعضا - که هر عضو بود از عضو دیگر به ز سر تا پا
 مگر تقدیر را آئینه ای جسم روحانی - که عکس صورت اندیشه ما از تو شد پیدا
 بهر ما را گذختم کسبه کوی ترا دیدم - نظر کردم بهر جا جلوه گردیدم ترا سیما
 تجلی از رخ جانان نپسند بی بصر هرگز - به چشم بینش همچون رخ لیلی بود زیبا
 ز بیمار غمت کن پر مستی ای خسرو شیرین - که فرهادش نباشد خانه در بسته در صحرا
 مرا چون خامه باشد در خط تسلیم تو پاسر - بدل سر سویدایم به مغز است علت سودا
 رقیب از کینه ام تا چند و تا کی میدهی زحمت - غم رسوا پیش هرگز نباشد آنکه شد رسوا
 ملامت است عاشق را برای دوست از ذهن - چه باشد با کش از بک قطره مستغرق دریا
 تراب از نشاء سه پای عشقت یافت سر مستی
 نه از هر خنده - باغز به از هر کوبه میتا

به راز دل نکندیم آن داپنبر را	ندر دل آ که است چو مافی الضمیر را
دل شه اسیر دانه خالت بدام زلف	صیاد کی کشد چو تو مرغ اسیر را
تا خاکسار کوژ تو گشتیم شاه فقر	عشق تو پشت پازده تاج سریر را
شاه سریر فقر دهد از غرور کی	در کوی عشق فرق غنی و فقیر را
گفتم نظیر روی تو آرم به ماه و مهر	در ماه و مهر از او نبردیم نظیر را
زلف سیه بروی تو افتاده از نسیم	پوشیده ابر یا رخ ماه منیر را

رسوای عشق از تر شدم نیست چاره
 پیرانه سر به عشق جوانی شدم دوچار

جان تر آب سوخته از آتش غمت

کز برق آه سوخته چرخ ابر را

گفتم مدام بهر چه مست از شراب
 گفتم در آب مردم چشم نشانده
 گفتم به چهره خال سیاهت مثال چیست
 گفتم در آفتاب شود کی حجاب ابر
 گفتم نسیم را ز چه مشکین شود نفس
 گفتم بهشت وصل ترا دارم آرزو
 گفتم صواب باشد اگر بوسه ام دهی
 گفتم بیا جواب سوالم وصال ده

گفتا برای آنکه دلت را کنم کباب
 گفتا خراب خانه مردم شود ز آب
 گفتا نشسته بچه هندو در آفتاب
 گفتا بماه چهر چو زلفم شود سحاب
 گفتا ز زلف من بودش بوی مشکتاب
 گفتا که در چه نم هجرت کنم عذاب
 گفتا نکرده ام بخدا هرگز این صواب
 گفتا برو سوال ترا کی مهم جواب

گفتم بگو چه چاره کنم از جفای تو

گفتا صبور باش مگو هیچ ای تراب

مرالب بر لب جام است و کل درد من است امشب - شب عیش من و تلخی کام دشمن است امشب
 رقیبیا که دلم از خار غم خستی تماشا کن - بدامانم کل بیخار شرم خرم است امشب
 بسیر بوستان فردا نخواهم شد من از خانه - که اندر بر مرا آن یار کل پیرا من است امشب
 از آن نغمی که نارم روشن از او بزم تار خود - هزارش جان دل پروانه پیرا من است امشب
 پیردازم نظر فردا بخورشید چمن آراه - که از ماه تمام بزم تارم روشن است امشب
 بر زانده کن منم تو و سجاده و مسجد - مرا خوش روز کاری بادف و میخور دن است امشب

مهم سانی ر بختم یز انجیلم بغم توأم
ترا باز بخت بر بزم نو احسن احسن است امشب

بجانم دوش عشقت ز دجنات تب	که شد بالینم از خوی پرز کو کب
دلیم از نار پستمانت برنج است	برنگم به اگر زان سیب غنقب
سفیم هشم از آن خرقه خال	دهد از بوسه تا کلندم آن لب
بروز هجر از درد جسدانی	همه شب با شد فریاد یا رب
مریض عشق را در بستر غم	ز دیدار طیبش هست مطالب
چوزلف تیرمات از درد بر خویش	به پیچم تا سحر کاهان همه شب

ترا باز شربت و صدمت امید است
چرا از درد هجرانی مغذب

شرار هجر توأم گشت جن کس از امشب	که همه چو جمع ز هجرم بسوزد ساز امشب
مرا به حلقه آشفته کان رلف تو شد	ز تیره بختی خود قصه داغ در امشب
بنام بر من دلخسته هر چه می خواهی	که نقد جان کسمت از وفا نیاز امشب
ز شور بختیم آن ترکناز تیر شکر	با صفهان بر دم از ره حجاز امشب
یاد بیا که بجای سرشک ریزم خرن	چو بی تو خون بدلم گشت استر از امشب
ز خون دیده بکوی تو امراضو باشد	که تا قبول تو گردد زمین نماز امشب

ترا ب اگر غم هجران یار نیست شرار
چرا چنین شده دلسوزو جانکدار امشب

خالت درخ نشسته چو هندو بر آفتاب	نبود عجب نشستن هندو در آفتاب
از بزمی بچهره عرق ریزد ز زلف	باریخته بظلمت شب اختر آفتاب

از روی هلال وار برویت کشیده تیغ
 اگر آفتاب را ز رخت کسب نور نیست
 تاج شرف گر از شه حسن تو نیستش
 چون عن بھاک پای تو سوده است چهره ماه
 تا زهره را بسر شکند نشأه خمار
 کلک قدر نوشته بچو پرت بخط سبز
 گر آفتاب سر زند از چرخ چنبری
 پس از چه برده زلف تو در چنبر آفتاب
 از تاب آفتاب رخت زان تراب سوخت
 تا افکنند رخ تو بضا کستر آفتاب

در دلم دردی بود ای دوستان صعب و عجیب
 زان لب خندان و چشم مست و پستان و ذقن
 کنج لب خال است اندر آفتاب عارضت
 بنگه خواهی از دلم صبر و سکین اندر فراق
 همی کوه غلطاندم از اطمه چون کان غم
 چشم مستش میکند هر لحظه در کارم بنام
 گر تبینم بگزمانش تیغ هجرانم کشند
 ایستاد از منانکارین عشق یاد در خطاب
 چه با کردم که در آغوش گیرم بیک شبش
 و کاه روزی شب شد از غمم در آغوش بایب

از فراق آن گل تو رسته در کارزار عشق

گشته روز و شب تراب اندر نوا چون عندلیب

ز زلف تو که بهر حلقه دام سودائی است * بگوش هوش ز دلپای زار غوغائی است
 مگر ز زلف تو شد دست عشق سلسله ساز * که همچو دل بخش عقل نیز شیدائیسند
 تو آن عزیز وفا پیشه بکشور حسن * که صد چو یوسف کنعانیت ز لیبخائیسند
 چو غافلی زمکافات هر چه خواهی کن * بدانکه از پس امروز نیز فردائیسند
 چو شمع رشته جانرا بسوخت پررانه * دگر ز سوختن از هستیش چه پروائیسند
 ز عشق دختر ترس آنچه شیخ صمدانراست * که کیش عیسوی و قبله اش کایسائیسند
 جهان چو مردم آبی از آن بچشم منست * که دیدم ز سر شگفت غم تو دریائیسند
 ز دل بدامنم ای نور دیده شو چون اشک * چرا که چون دل من بر تو تنگ باوائیسند
 بنقد جان ز لبش بوسه خواستم هیبات

نمراب وه که بهیچت عجب تمنائیسند

هر چه ز دل بود بیرون کردم از سودا بدوست * تا دگر کس را نباشد جایگه بر جای دوست
 دیدم را دادم صفا از اشک دارا از امید * زانکه باشد دیده و دل مزل و ماوای دوست
 باغبان لطف اندر جز بهار باغ حسن * راستی روی نپرو در دست چون بالا بدوست
 شد و جودم نماند از کوری چشم رقیب * تا نگیرم دامن چنان بیوسم پای دوست
 نکتة گریه عجب ای شمه کان وصل یار * کشت از آب حیانم لعل روح افرا بدوست
 رفتم اندر کعبه و دیر و کلیسا و کنشت * جلوه گر دیدم بهر جای تو سیمای دوست
 دوستان آخر خدارا خیمه لیلی کجاست * کار همچون نیست بیرون رفتن از صحرای دوست
 کشته را کرد رسوا هر که شد رسوای یار * هالو را کرد شیدا هر که شد شیدای دوست
 رأی لرزاند فراق و رأی من باشد وصال * مقتضی شد رأی من بر اقتضای رأی دوست
 شد دماغ چنان معطر دست عطار نسیم * تا گره بگشود از گیسوی هنر سبای دوست

اهل دل را گر گذر افتد سر نماند نمراب

بشنود با گوش هوش از تریبش غوغای دوست

دل نیست برم چو دلبرم نیست
 دلبرم بدل است دل برم نیست
 خواهم کشتش چو زان در آورش
 گفتم بنهم بخواب خوش سرو
 در پنجه عشق پنجه کردم
 از یاری این و آن چسودم
 ماب گم شده دیوار عشقم
 ای خضر خجسته بی مدد کن
 من ماندم و کاروان گدشتند

گفتا گندم از شراب آرم

خوش گفت ولیک باورم نیست

تو شاه حسن و از خط رخت سپاه گرفت
 ز دند طشت غمت را از آنکه داد گرفت
 اگر تو سروی کی سرو را قیامت بپر
 و گر تو ماهی کی ماه بسر کلاه گرفت
 ز شاه بی عشقت پشای خشم زاعسد
 میان میکند مسکن ز خافاد گرفت
 بیار کلاه چهره می که از کس جام
 باد از کس مسمت تو صبحگاه گرفت
 دونه ز کج چهره در چو کج
 که کل حجاب زهرم تو از کج گرفت
 کدم چو کج از آن دل زلفی عشق
 که ز کج سرخ و روح زردن کج گرفت
 ز چشم و آبرو و از کج بار میترسم
 چو از کج کج و کج کج ترک دل سپاه گرفت
 دل از تظاول زلفش چنان جهان آمد
 که ز کج سایه در آن هم پناه گرفت

چنان شراب چنان مذهب بود با دوست

که در میان خود دوست اندیشه گرفت

بهر دل سلسله گر طره جانانه نداشت
 صید میکرد چسان مرغ دل شیفته کن
 مردی بود همه پیشه آن شوخ اگر
 گر نمیخواست خوردخوان را پیش رقیب
 زاهد ارعیب من مست بهش یاران گفت
 گنجهای غم هشتش بکجا پنهان بود
 کردل شمع نپسوخست چون زانش عشق
 خواست چه شید کدای سر کوبش کرد

بسته در سلسله خند سلسله دیوانه نداشت
 دام زلفش اگر از خال صیه دانه نداشت
 آشنایی بهمه مردم بیگانه نداشت
 چشم بر اسافرو لب بر لب بیمانه نداشت
 خبر از غمزه آن نر کس مستانه نداشت
 جای چون گنج اگر در دل ویرانه نداشت
 کریه سوختن از هستی پروانه نداشت
 ورانه در دل هوس منصب شاهانه نداشت

گر از غم و اس به بحر غم عشق است تیراب
 سفته ز لباس زه این همه در دانه نداشت

ناز بچشم خوش تو گوشه نشین است
 نیست عجب آورند نازه کراز چین
 هندوی خال تو را بدیدم و کفتم
 سرو توئی سرو اگر بر آه چمان است
 چون برم از ترک چشم مست تو جان را
 شد غم پروانه شمع را شرر جان
 زلف پریشان صبا بروی تو کرده
 دشتیم از زلف بشوی دست و دل از جان
 میر غم لشکر چنون به یسارم

گوشه نشین را غمزه آفت دین است
 طر نه که در نازه دوزلف تو چین است
 آنکه کند روز کار من صیه این است
 ماه توئی ماه اگر بروی زمین است
 بادو کمان آن صیه دل بکمیر است
 دوست که حق وفا شناخت چنبر است
 یاشب هجران بروز وصل قرین است
 بهر تو متصود ما همان و همیر است
 شاه جنوتم صیه غم بیمیر است

گنج مرادی و دیگران بتو خائن
 بایدت از خائنی تیراب امین است

گمندی هر سر زلف تو پیچ و تاب گرفت
 عجب که رهزن زلفت برای بردن دل
 که ناز عکس تو نقشو به بینم اندر آب
 بیدار و مسلم و میسوزم از شرار فراق
 بطشت سینه زخم دست غم از آنکه مرا
 بدین بدم که به بینم شبی بخواب رخس
 بجز وفا چه کنای ز دوستان دیده است
 رقیب آمد و از من برید بار سخن
 زمانه خواست در آغوش بار چون کل را
 بنغمه های حجازند بلبلان عراق
 بدین غوشم که چه نمدمست از شراب نشاط
 زدست عشق بود فتح باب دل بر رخس

هزار سلسله دل ز شیخ و شاب گرفت
 بگفت ز روی تو شب سمع آفتاب گرفت
 سر شک من هم روزمیزد در آب گرفت
 بچشم گنه عشق در عذاب گرفت
 کسوف کل نظری آفتاب گرفت
 مرا دو دیده بیدار بخت خواب گرفت
 که کشتن همه عاقبتان تو آب گرفت
 باو نمود تلافی بمن عتاب گرفت
 ز چشم بدل بیدل حسد کلاب گرفت
 که ترک پارسیم ساغر شراب گرفت
 ز باره دل بر بنان من کباب گرفت
 که ملک جهان شهنش بفتح باب گرفت

در آتش دل و در آب دیده ام شب و روز

که با چرا چو هوا از سر تراب گرفت

اگر چه رسم نگویان شهر جوره جذبات بی زلی بعاتق غم دیده از دیده در راست
 غریب بحر سر شک است مردم چشم بی چرا که مردم آبی همیشه در دریاست
 روا بود که پیوند از تو دیده چپ بی که قامت توه بینیم جز به دیده راست
 بحر کجا نظر آریم شکر چو بینیم بی چو صورت تو در آئینا تصور عاقبت
 بهی چشم در نگاه میند بگری بی از آنکه در دلی و در دلم عشق صفایست
 توت چو جان ز لطافت عیان ز پیرهن است بی که عشق گفت رانی روح حلالی بیداست

اسکر چه آهوی چشمت زندیگانم * نپوشم از رخ تو دیده زانکه دین خطاست
 ز قد و چهر تو دیدم بهشت و طوبی را * که رخ فراز قدت چون بهشت بر طوبی است
 بیزم جان اب تو واح روح بیوند است * بلوح دل قد تو سرو باغ جان آراست
 کنم چه چاره چه سازم کجاروم چکنم * که دل بهاره نو مبتلا بدام بهلاست
 هنوز خاک زلیلی بسر کنند مجنون * به گرد باد بودکان بدامن صحر است
 مرا ز جور تو هرگز شکایتی نبود :

بهر چه رأی تو باشد بدان تراب رضاست

بیاد سرو قدت دوست بسکه موزون است * در آن ز چشمه چشم عزار جیحون است
 زدشت بجد سر از خاک بر کن ای مجنون * به بین که ایلی ما را هزار مجنون است
 جدا فیک زمن آن ماه مهربان را کرد * ندانم از چه بدن خصم چرخ وارون است
 ز تلخی غم شیرین هنوز خسرو را * ز دیده برسم شبیدیز اشک کلکون است
 مگر بدست صبا داد ایبرم سر زلف * که مشکبار صبا صبحدم بهادون است
 مرا بود صدف دیده برز کوه اشک * اگر بدرج دهان تو در مکنون است
 تو در زمانه بهشت و جمال بی چونی * چرا که صورت تو تشکلات بیچون است
 در ترش لعل تو و اشک هر دو دیده من * یکی طهر زدی و دیگری طهر خون است
 بوجه بیج دهانت قیاس نتوان کرد * در دهان تنگ تو چون از قیاس بیرون است

رقیب طعنه زند بر تو اب در هجران

بیا که وقت وفا کردن تو اکنون است

فر دین است و بعین رخ تو دل آزاد است - بنده قد تو تا سرو شمع آزاد است
 غنچه کبر بشکر خنده شیرین بینی - بگر پیاره پرویز و دل فرهاد است

کل گشت چو لیلی زد، اینم انداز
 باغ دریاغ زبس سرو همه کشمیر است
 خنجر خار کشید، کل و ناله بلبل
 تکیه بر عهد جهان کس ندیدر آنکه جهان
 سرو بالای من ای ساقی شمشاد خرام
 بر مشام خرم مشک فشان است نسیم
 کن عمارت دل ویران من از باده ناپ
 کرفراموش ز دل گشت ترا عهد قدیم

در غبر نانه چو سبوز ز کاش فریاد است
 راغ در راغ زبس لاله همه نوشاد است
 که ز مشوق بهاندی ستم و بیداد است
 چو عهد چون ز لاله و کل بره داد است
 سرو بالای ترا ناز بهر شمشاد است
 که سر زلف تو مشکگیر نفعات باد است
 که خرام دل از این در خراب آباد است
 بستم آن عهد که من با تو هنوزم یاد است

هدف ناوک نارش دل خود کرده تراب

و ه که نخجیر غزال از نگه می سیاد است

دایر اندر دل و همه جور دل از دایر ماست
 در سر شک است اگر مرد چشم چه عجب
 آینه او خنجرت دل در نظر اهل بصر
 عقل آفته تقدیر شد از صورت خوب
 زخمه پیکان تو بر زخم دگر عزم دل
 کز جهان همه چو مسکن در شد ز پرتاب
 سرو در پیش قدرت نیست به الا موزون
 از چه لیلی صفتت خانه بود در دل تمک
 از آن نیت به عبادت ز چه پردازد تیغ
 بومه نمیفتو است که بر کنج لب نشیند

از نظر غراب و ندر همه چو جاوه ناست
 خانه مردم آبی بدرون دریاست
 زانکه مرآت دل عاشق صادق صفاست
 نقش رخسار نکویان رقم عنبر خداست
 بود بر درد بیختری که درد نودواست
 ز چه اندر من گویند گدائی داراست
 و نه لایق تر گفته که سخن باشد یاد است
 پیش من آنی که کجا بود چو نوبت
 رسم عشاقی صفا پیشا زدها و ریاضت
 خان گشتش که نشست او تو زینجا بود است

شکوه پیش که برم از تو که بر من حکمی هر چه از جانب تو جور زمانه مهر و وفاست

تند مگذر که تراب است بزیر قدمت

بهر پا بوس تو افکنده سراندر همه جااست

چشم از خنجر ابروی تو خونریز تراست - آهم از نناوک ناز تو بلاخیز تراست

نکبت زلف تو از نافه آهوی تنار - بمشام خردم غالیه انگیز تراست

شور فرهادی من بر سر پرویز نبود - لب تو از لب شمعین شکر آمیز تراست

عشق یوسف بزلیخا شد اگر آتش تیز - آتش عشق تو اندر دل من تیز تراست

دل زینمایی عشق تو ز شیطان چه غمش - این آغذانه ز دزد است که می چیز تراست

کلکم از وصف تو کردید کهر بیز ولی - سخن از درج دهان تو گهر بیز تراست

گر چه ای شوخ دلاویز بود نظم تراب

سر زلف تو ازین نظم دلاویز تراست

در زلف تو نادمت صبا سلسله سازاست - افسانه مابا دل دیوانه دراز است

پروانه اگر سوخت به هر شمع کافات - کز آتش دل رشته جانش بگذار است

چون خیمه زند عشق بوادی معیت - محمود بجان بنده فرمان ایاز است

با یاد تو بستیم در دل برخ غم - مارا سخنی باتو درین خلوت راز است

بر کشته چو مژگان توام بخت سیه کار - ناز کس مست سیه ز سر مه ناز است

شوغم بسرو سربکف دست و پنب جان - افسوس که از ناز توام رد نیاز است

مقهور دل ریش تراب از سقم نیست

چون طایر بی بال که در چنگل باز است

نی آشنای دنیا، دلپاست آشنایت - وی منهای جانها، جانپاست مدعایت

دل بود جای دایر جان گشته و وقف جانان
 کی میبرم شکایت از دوست پیش دشمن
 ای حاضری که غائب عمری ز چشم مانی
 چون شمع از گدازی با هم چونی نوازی
 جان و دل و سر و تن تقوی و عقل و ایمان

این را بسوزم از غم آنرا گفتم فدایت
 بپراندم آن سر را به از آن سر
 در دیدنای و در دل جان است اگر چه جایت
 هستیم از دل و جان تسلیم بر رضایت
 شایان شوند و لایق گردند گرفتار فدایت

از التهاب هجران گر شد تراب محرق

جاوید داد من را ماه البقا هسویت

بازلف تو گر رشته جان متصلم نیست
 گر خاک وجودم خود از حادثه ذرات
 گشتم چو ز شمشیر غم عشق تو مقتول
 مشهور به عشق تو و مہجور و صالم
 مستور ز دیداری و در کلبدی جان
 نیروی شکیبائیم از پنجه غم خست

بس یک سر و مو بهر چه وارسته دلم نیست
 یگ ذره بجز مهر تو در آب و گام نیست
 در باز بسین بانگ زنیغ اجلم نیست
 چون عالم علمی که ز تقوی علم نیست
 در هجرو وصال توبه از این مثلم نیست
 با عشق توانائی و تاب جمدم نیست

سرمست تراب است ز سرمست غزائی

در دفتر تنظیم بغیر از غزلم نیست

دلدار ندگر بدلم جای تو از چیست
 دوشینه ندادند اگر رطل گسرانت
 گر قند لب را نمکیند حریفان
 گر دل بغمت نیست اسیر ای بت ترسا
 پا مال نکردی تو اگر خون مجسمان
 جان و دل و هوش و خرد و هستیم از تست

بر جان و دلم منزل و ماوای تو از چیست
 مخمور چنین نوگس شهلای تو از چیست
 پرمردگی لعل شکر خای تو از چیست
 ز نار و رخ زلف جلیبای تو از چیست
 از رنگ حنا خون بکف پای تو از چیست
 بر عفتس غارت زده بغمای تو از چیست

پروانه بشمع رخ تو جان تراب است

از عاشق دلسوخته پروای تو از چیست

دودیده نیست دجله اگر نم غنیمت است	هاتم بدل نباشد اگر غم غنیمت است
عهد شباب و قامت چون سرو گویمباش	ایام پیری و کمر خم غنیمت است
پژمرده را روان جو مسیحا می نداد	درهم ولی چو پنجه مریم غنیمت است
از فضل و بذل چونکه نشانی بدهر نیست	توصیف معن و قصه حاتم غنیمت است
اعجاز موسوی و کفایت اگر یکی است	طاعات ناقبول ز بلع غنیمت است
ساقی مرا بیزم حریفان چو نیست بسیار	رطل گرانم از تو دعادم غنیمت است
باران رحمت است بمستان اگر درینغ	از خوی بیباغ چهر تو شبم غنیمت است
بیمار عشق شد دلو درد توام دواست	بر زخم از خدنگ تو مرهم غنیمت است
من در رخ تو مات و تو بر قتل من عجول	در عجز بانوام زدن دم غنیمت است

راضی شوای تراب بقسمت زخوان رزق

بسیار اگر تران بود کم غنیمت است

ایکه گفتی هیچکس را دل ز راه آگاه نیست	ره چه داند خضر توفیق آدیکه اش همراه نیست
چشم دل بگشا و روی شاهد معنی بینی	جلوه گرای کور دل بر چشم اعنی مانه نیست
منکر اندر اشراک محروم از وسائل یار داشت	ورنه از جانانه عاشق رانده در گاه نیست
پای همت گرترا لنگ است دروادی عشق	بر در جانان مرا دست طلب کوتاه نیست
خاکساری با بدت گر عاشقی در کوی یار	پیش شاه حسن عاشق را جلال و جلال نیست
تا از معشوق است از اندوهی عشاق و بس	ورنه صاحب اقتدار بی سپاهی شاه نیست
رز گرده بانتر آیم تا چه غمرازان آیدم	بنده خود کام است گر بر خواجده دولتخواه نیست
دانش نه وصال جانان در طلب خود کاه نمیم	پرتو افکندن بجز شمس را اکراه نیست

شمع در شب زنده داری دید روی صبح وصل عاشقان را رقت مردن شرط اشک و آه نیست

در بروی عاشق از معشوق مسدودای تراب

بر نیاز عاشقی در گاه و در بیگانه نیست

تا رمز دهان تو هویدا شدنی نیست

پرگار دل از عشق تو زد آن گره غم

دل از بر من بردی و عقل از بی دل رفت

هر روز دهی وعده فردای وصالم

ای شیخ بتکفیر من از بادیه و - - - ساده

به جامه رنسی بود از دلق ربانی

آنها که برد عشق شکیب از دل شیدا

امروز غنیمت شهرم بزم خوش انس

رسوای جهانی اگر از عشق تراب است

خوشتر بجهان کار ز رسوا شدنی نیست

گفتم که بر منت ز چه جانان نظاره نیست

گفتم بدرد عشق تو بیمار غم شدم

گفتم ز استخاره دل خو کنم بعشق

گفتم ز آفتاب رخت شد زمین فلک

گفتم که چند سلسله دل بزاف تست

گفتم اشارتم بوصول اسرویت نکرد

گفتم بکام قفسه مکبر ز نهد نیت

گفتم که پاره تار وجودم ز جور تست

گفتا نهانی است اگر آشکاره نیست

گفتا بدرد عشق بجز وصل چاره نیست

گفتا کار خیر ضرور استخاره نیست

گفتا فلک چو دامن تو پرستاره نیست

گفتا که این عدد بحساب شماره نیست

گفتا اجازه نیست کز ابرو اشاره نیست

گفتا ترا نصیب ز عمر دو باره نیست

گفتا ز خایه کم دل دهره دو باره نیست

گفتم غریق بحسرت فنا گشتم از غمت گفتا غریق بحسرت فنا را کناره نیست
 گفتم بنیاد داد غمت هستی تسراب
 گفتا ز آب دیده خموشت شراره نیست

آن کاو نهان ز مردمک دیده من است باشد اگر پری زجهش دل ز آهن است
 گنجشک وارتا که دلم صید طفلکی است طفل سرشک من همه شب نقل دامن است
 با چشم دل شوم بتماشای روی دوست دلرا بهارضش چوزهر موی روزن است
 من مات بر رخ تو جو حربا بر آفتاب از شمع این دلیل به پروانه روشن است
 در باغ دل شکفته غمت غنچه مسراد دامان زخا هر مژده ام رشک گلشن است
 دلرا متاع دین و خرد گری بود چه سود خالش بدین و عقل و دلم هر دوره زن است
 ساقی بیار باده که بر اشکبوس غم در این مصاف رستم من ناوک افکن است
 افراسیاب زلف تو دلرا اسیر کرد در غنبت چو دیدن گون چاه بیژن است

خواهی ببخش و خواه بکش بین تربرا

سرزیر تیغ و در خط تسلیم کردن است

گر مشک زنازار و اگر نافه ز چین است در نافه گیسوی تو چین بر سر چین است
 این مطلع فجر است هویدا شب قدر یا آنکه ز زلف تو پدیدار چین است
 چون جان بر آرز چشم تو کز غمزه خونریز در گشتم آن آرز سیه دل بکمین است
 بر زخم دلم خنده تو از چه نمک ریخت با آنکه لب روح فرایت نمکین است
 دل یافت حیات ابدی تا ز لب تو با جوهر جان آب بقا دید عجبین است
 هر وقت که دیدیم ترا بار رقیبسی افسوس که باطالع بدبخت قرین است

گر خنک زه عشق تو آب است عجب نیست

در کوی تو سلطان چو گدا خاک نشین است

گر نه سر زلف یار سلسله جنبان ماست
 من زچه نالام زد دوست هر چه جفایم کند
 مجلسی عشق را ساقی باقی بود
 پیش دو ابروی او عاشق ایما طلب
 گوشه تنهائیم جان بلب آورد غم
 مطرب خوش گوچه شد ساقی مجلس کجاست
 در کف شوقم بود ساغر لبریز عشق
 مجلس انسم خوش است ساتکنم بریلاست
 طاعت و طامات چیست مستی و رندی خوشست
 آنکه بتقلید عقل نیست بتحقیق عشق
 هر چه کنی کن که من تابع حکم توام
 دل بفرات همی باد وصال آورد
 گاه بشادی و غم گاه بخوف و رجاست

گشته اسیرای تراب دل به غم زلف دوست

بهمن روشن ضمیر در شکم ازدهاست

نهال قد ترا بنده سرو آزاد است
 بنای دنیا دوستیش سخت و سست بنیاد است
 نصیحتی کنمت ای جوان با فرهنگ
 که سرخ پنجه اش از خون تازه داماد است
 بدوستی جهان دل میند کابین غدار
 چو خاک هستی فرهاد رفته بر باد است
 عروس دهر عجب نوعروس قتالی است
 بنای عدل که کسری نهاد گشت خراب
 هزار خسرو و شیرین و گنج باد آورد
 در این زمانه عجب دارم از تفکر عقل
 بی باغ دهر دلی همچو گل شکفته نشد
 بنای عدل که کسری نهاد گشت خراب
 در این زمانه عجب دارم از تفکر عقل
 بی باغ دهر دلی همچو گل شکفته نشد
 دل صنوبریم همچو بید میا برزد

گل عذار ترا نزهت خدا داد است
 که این نصیحتم از پیر عقل بر یاد است
 بنای دوستیش سخت و سست بنیاد است
 که سرخ پنجه اش از خون تازه داماد است
 چو خاک هستی فرهاد رفته بر باد است
 چو ایمنی است که در این خراب آباد است
 از آنکه از غم هر بینوا دلش شاد است
 که بی مزاحم خار و خزان بی یاد است
 هنوز صحبتیم از سرو و بیدو شمشاد است

دلم که هایل لیلی وشی است شیرین کار
 یار فاده گلرنک ساقیا که چمن
 بتلخ کامی مجنون و شور فرهاد است
 که بصره جور پذیر و خراب بقاداسه

تراب راست چو سودا بسر هوس در دل

بزهد کی کرد کش ز عشق ایجاد است

چو اشک من رخ دلبر مدام کلگون است
 بسان بخت من تیره روز گار بدوش
 چو شعر من قد جانان همیشه موزون است
 دوزلف تیره آنماه پاره وارون است
 خمیده تر ز کمان با هلال گردون است
 ز حسرت دواش اشک من طبر خون است
 مگر ندیده سر شکم که هم چو جیب خون است
 زهر چه عقل تصور نموده افزون است
 گرشمه تو زناز و نیاز من در عشق

دل تراب که چون طره ات پریشان شد

ز هر دونه رگس فتانه تو مفتون است

فساد در درون دلم جای دلبر است
 گل قند او بجان تب عشقم کند زیاد
 من رانه بیم جان بدل از نیش نشتر است
 چون در لبش حلاوت قند مکرر است
 کاورا ز غمزه بالش واز ناز بستر است
 از شوق آنکه در کف بیمار خنجر است
 کاین دل گزند باشد و آن روح پروا است
 درمان دل بنفشه و بادام و شکر است
 چشم دوست شود جان هزار بار
 چشمت هلاک من شده لعنت شفای دل
 از خط و چشم و لب تب عشق مرا طیب

زانجور یار ز در عرق تب تن نسراب

گاهی چو مرغ آبی ز گه چون سمندر است

تاز شمع عارضت بر جان شرار افتاده است * جان بیایت هر زمان پروانه وار افتاده است
 عشق و ذلت رنج و محنت هجر و عزالت در دوغم * این چهار از آن چهارم خوش دجار افتاده است
 زلف مشکین از بنا گوشش بر آورده است سر * یا سواد اللیل در نصف النهار افتاده است
 در صف مژگان او چشم است یا ترکی بناز * مست اندر لشگری خنجر گذار افتاده است
 هر طرف از تیر مژگانش بجولان گاه عشق * صد هزاران رستم و اسفندیار افتاده است
 من نه از رمز دهانش آگهم لیک از قام * حرفی از اسرار پنهان آشکار افتاده است
 ساریانا بگذر از من زود کن عزم رحیل * کاندیرین صحرا مرا از نایقه بار افتاده است
 گوئیا از نشأه عشقش خم می شد بجوش * کاینچنین دریای خم زاهد خمار افتاده است
 از حجابات خفی تاروی او شد جلوه گر * عاشقان را پرده ها از روی کار افتاده است
 سرور میرقصه بیکجا در کنار جویدار * عکس بالایش مگر در جویدار افتاده است
 تا ببوسم پای او هر جا گذر آرد تیراب
 شد وجودم خالک و در هر ره گذار افتاده است

ما بین دل و سر و دهانت	رمزیست نهفته در میانت
هیچ از دهننت نشان ندیدم	الا بدالات بیانت
ای تازه نمال گلشن دل	ناز است بسرو بوستانت
آرم چه صورت بخوابی	تا آنکه کنم خطاب آنت
سروی نه گلی نه هر چه گویم	بینم هاله خوبتر از آنت
در لوح تصور معنائی	چاشد جوائف میان جانانت
از اشک قلم زبان بیرم	کلور است سرور در نهانانت
افسوس که در حقارت آمد	در نیستیه یقین گمسانانت
بقی است تو را هم از عناصر	تا سر باشم بر آستانانت

که در دو زلف تو ساید بتار تار انگشت	گرفته شانه بدست تو بیشمار انگشت
فروغ شمع بر آورده از شرار انگشت	هدد نشان رخ خوب تو پیروانسه
بر آفتاب کشی گر هلال وار انگشت	ستاره از عرق چهره بر زمین ریزی
ازین ستم که بر آورده گل زخار انگشت	فغان کشید چومن از تو در چمن بابل
گر ای نگار بنخونم کنی نگار انگشت	ز دست خوبش بیای تو خون خود ریزم
کشی بتر بتم از بهر یادگار انگشت	در آرزوی هلاکم اگر پس از مردن
قبول حکم تو بر چشم اشکبار انگشت	مرا به بندگیت عشق خواند چون بنهاد
زخم چو بر سر آمار تا بدار انگشت	دهان گشاید و پیچد به خود چو مار سیاه

تسراب دست درازی مکن بزلف بتان

نزد بهار سیه مسرد هوشیار انگشت

مکن مکن که چنین شرط آشنایی نیست	ترا که رسم دگر غیر بیوفایی نیست
که هیچ غم بجهان چون غم جدائی نیست	غم جدائی یاران هرگز نمیدانی
از آنکه سلطنتی به از این گدائی نیست	گدائی تو گزینم سلطنت ابدوست
از این کمند بلایش دگر رهایی نیست	کسیکه گشت چومن در کمند عشق اسیر
که ظاهر م ورع زاهد ریایی نیست	خوشم نمستی و رندی بیار ساقی می
بعهد عمر چو ایام گل بقائی نیست	بهار میگردد همچو لاله ساغر کش
فغان که در همه شهر دلربایی نیست	مرا به عشق بود در کف نیز دلی

بغضاک بنای تو زان روی سر نهاده تراب

ز بسکه جان و دل آنجا است جای یایی نیست

سر و بالای تو چون دریاغ دل ما و گرفت / هر چه بالای تو کار عاشقی بالا گرفت

کن خدارا ای طیب آخر دهانم را علاج
 خنده ساقی با بر گریه مستان خوش است
 گرچه دارد عالمی شهباز عشقش زیر بال
 پای همت بر سر تقوی و دینداری نهاد
 ماه گردون سپرا گرد خوشه و میزان کند
 کز غم لیلی و شی مجنون ره مسکورا گرفت
 زانکه سناغر خنده اش از گریه مینا گرفت
 اشتیاق اندر دل تنگ خراب ما گرفت
 هر که اندر دست اندر بزم غم صبا گرفت
 ماه رخسار تو جا در عقب جویا گرفت

پس تراب اندر فراقت ریخت از مرگان سرشک

خاک راهت را همه در لؤلؤ لالا گرفت

تیغ ابروی تو ای شوخ ز بس خونریز است
 نفخات سر زلف تو چه با سنبل کرد
 خوی چکان مست مگر در چمن آوردی رو
 از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست
 زلف در دامن تو پای کشیده است دراز
 قرنبا رفت ز شور غم شیرین در گوش
 از شکر خنده ات ایخسرو شیرین گنگون
 ارکه از خنده طبرزد ز طبر خون ریزی
 مردم چشم مرا حادثه چنگیز است
 که صبا از خم زلفت سحر غنبر بیز است
 که زیاران بهاری چمن عبهر خیز است
 بس فرح ز او طرب خیز و نشاط انگیز است
 دل بد اما از خم زلف تو دست آویز است
 باز آواز نکیسائیم از پرویز است
 از سرشک غم فرهاد سم شبدیز است
 چشمه چشم مرا این که طبر خون ریز است

آرزوی لب شیرین تو در کام تراب

باشد آن قند مکرر که نمک آمیز است

پروانه جانم را شمع رخ زبایت
 از خانه دل بیرون کردیم غم جارا
 در باغ آرزین بالا بر سرو قیامت کن
 آرزوی سخن مشکین گرد بدمشام جان
 سوزد که بخود پیچم چون دود ز سودایت
 تا غیر نگیرد جادر منزل و مأوایت
 بنشین تو که بر خیزد پیش قدر عنایت
 چون باد صبا بر هم زد زلف سمنسایت

ای شمع ضیا گستر فاس فلک را خور
جمعی به پریشانی از زلف پریشانست
ایدلبر جانانه از جان و دل از پرستی
در عشق اگر خواهی رسوائی و شیدائی
بر شمع وجود من چون صبح دمی بگذر
هم شیوه طراری در سنبل مشکینت
شد شمع ضیا پرور گردید چه حرایت
خالقی بیچگر خانی از لعل شکر خایت
جان گشت باینکارت دل شد چه بیغمایت
کیتی همه رسوایت عالم همه شیدایت
در گریه دهم خندان تا جان بتمنایت
هم غمزه جادویی در نرگس فتانت

هستی تراب عشقت داد است بیاد غم

خاکم بهمه وادی تا بوسه دهم بایت

ساقیا عید جم است و بکفم جام جم است
گر چه می موسم گل مایه عیش است و نشاط
بت پرستم اگر ایشخ چکارت با من
صنما زلف چو زنار ترا تا دیدم
طاق ابروی تو ز ماه نو و قناعت من
من به تنها نیکوی تو شدم کشته عشق
گر نوشتم زلفت ننگه اسرار هرنج
شیرد من نبود هیچ مگر مهر و وفا
باده پیش آر که رسم جم و عید جم است
لیک می خوردن بی یار همه درد و غم است
مقصدم راجه ندانی که صمدیاسم است
بت پرستی ز مسلمانان من متهم است
هر سدخم گشته و زلف سیبت خم بزم است
از تو آغشته بخون هر که چو سید حرم است
در دوات آب حیات است و شکر نی قلم است
پیشه تو بمن داننده جور و ستم است

گلشن عمر تراب از تو اگر گشت خزان

بر تو خورش بلبل نظام بنوا ز پرده است

دلم بنام بلا چونکه مبتلا شامست
بغیرد رقیب ز بیگانگی مرا بندا هست
خوشم که کردم بخوانم نگار دست نگارم
جزای من بسزای وفا چنان دانست
رقیب همرا بیگانه آشنا دانست
دراز شکر که خوب مرا جدا دانست

طیب من که مرا کشت بی وقوف نبود
خطش که بر لب جان بخش گشته است مقیم
نموده ساقی ایام ساغر بر زهر
چرا ز فقر شکایت کنم که روز ازل
ز طعم کرده قناعت با سخوانی و بس
علاج مرگم ازین درد بیدوا دانست
حیات خضر ز سر چشمه بقا دانست
مرا چو جرعه کش ساغر بلا دانست
نواله خون دلم را قدر غذا دانست
چو قدر عزلت عزت ز خود همیا دانست

تراب دل نه عمر و جهان فانی بست

از آنکه عمر و جهان هر دو را فنا دانست

دلم بیاد دهان تو آنچنان تنگ است
فرب جادوی چشم ترا چسان نخورم
مرا بنغمه ناهید استماعی نیست
بهار و بزم گل است و شراب گلناری
اگر ز جور خود و ز دلم مثل خواهی
چسان رسم بجریم وصال در ره عشق
هزار بار در دوستی بصلاح زدم
که وسع سم خیاطش هزار فرسنگ است
که در کرشمه و سحر او ستاد نیرنگ است
به مجلسی که ترا تار چنگ در چنگ است
که چهره تو بیباغ از شراب گلرنگ است
مثال تیهو و شهباز و شیشه و سنگ است
کزین مراحل پای خیال مانگ است
ترا هنوز بما از چهره و سر چنگ است

تراب عشق بهر تار تو زید مضراب

که هر دم ز غمت صد هزار آهنگ است

آهوی چشم تو دل از بر صیاد گرفت
از شکر خنده نمکدان لب شیرینیت
حاجت زیور و زینت نبود روی ترا
دل مهجور مرا زلف تو در سلسه بست
نار شست تو که از نازک مرگن چشمت
ابرویت خنجر بیداد ز جلاد گرفت
شور شیرین ز سر خسرو و فرهاد گرفت
زانکه رخسار ترا حسن خدما داد گرفت
بسکه پیمان صفت ناله و فریاد گرفت
نقد جهان بر حسب دست مرزبان گرفت

دل بصیادی تو رفت و ز چشمت شد صید
 آهوی شیر شکاری تو صیاد گرفت
 عشق تعلیم سخن کرده ترا خوب تراب
 هان که شاگرد ادب از سیلی استاد گرفت

آرد برون شکر زلیت ای پسر حدیث
 گر گویمت قمر سخنی گفته ام دروغ
 من گوش استماع ندارم ولی کنم
 گر تلخ پاسخی ز نمکدان لعل تو
 من را که هر حدیث کسی نیست اعتبار
 شیخم حدیث زهد و ورع گفت گفتش
 هم شکر است لعل تو وهم شکر حدیث
 زیرا که هیچکس نشنید از قمر حدیث
 سر تا پای گوش تو گوئی اگر حدیث
 شیرین تراست بهر چه از قند تر حدیث
 در گوش هوش از تو بود معتبر حدیث
 کن قصه مختصر که نگویی دیگر حدیث
 پرسد حدیث عشق ز من گر کس ای تراب

عشق تو میکند ز من بی خبر حدیث

کردیم عمر صرف هوی و هوس عبث
 مریخت کاش بال و پر در هوای عشق
 بگذشت چونکه قافله سالار حسن تو
 در باغ با ترانه بابل نساختیم
 بگذاشتیم پنجه خود زیر آسیای
 تا جنس جنس کی شود از بند ناصحان
 رفتیم از وره ز چمن خار و خس عبث
 کردم هوس چو باز شکاری مگس عبث
 دارم فغان قفای تو من چون جرس عبث
 با جغد در خرابه شدم هم نفس عبث
 خواهیم از کران جهان دادرس عبث
 کردیم باد بپرده اندر قفس عبث

دایی خدایرا چو کس بیگسان تراب

داری بدی امید تلطف ز کس عبث

گر چرخ ببارد پسر سناک حوادث
 یا بر من غمخیزده شود حادثه حادث

یگدست بزلف توو یگدست بجام است
 از کشت امیدم همه روید نمر غسم
 صد بوسه طلبکارم از آن لعل شکر خند
 پرسند چه باعث شده آریا بجنونت
 با عشوه شیرینی و بسا غمزه لیلی
 هستی بنکو بیان تو بخونی همه وارث
 جانان بتراب عشق تو سر پنجه گشودهاست
 هر گز نرهد صید زبون از دم حارث

ز زلف تو سلطان حسنت متوج
 ز بالای تو فکرت عاشقان راست
 بجز بر جمال توام دیده اعمی
 بکوی تو دل در طواف است و مارا
 بوادی هجران نشسته است مجنون
 بجانم فراق و شمت آور و سلیمانند
 بهسن تو صیاف عشقت مروج
 ز ابروی تو قباله راستان کج
 بجز بردیار توام پای اعرج
 نه مقصود کعبه نه مقصد بود حج
 که تا لیلی اش رخ نماید زهودج
 که مقتول عشق تو گشتم چو ایرج

تراب است و سر در خط امر و نبیت

چو سمن کند زیر شمشیر تو ریح

دلبران چین و مانجیز داده بر زلفت خراج
 عقل و جان اندر سر کوبت چو جان و دل مقیم
 یا بهلاکم کن به پیش بر گس بیم از خویش
 خود همی دانی که جز وصلت ندارم حاجتی
 سر عشقت را توانم چون بدل سازم نهان
 قندهصری در سمر قند لبیت آورده باج
 جان و دل اندر سر بازار سودایت خراج
 یاز گلتند لبیت کن درد عشقم را علاج
 نیست عرض حاجت اندر آستانت احتیاج
 سرخی عهدیاست پیدار آنک باشد چون و جاج

شاه اقلیم جنونم شهریار شهر عشق بر سر کویت مرا باشد ز سودای توتاج

تاریخت شد کعبه و لب زمزم و خالت حجر

واجب الحج شد بدرویشی تراب از اهل حاج

که زیر تیغ غمت سر نهاده ام چو ذبیح

فغان که شکر اهل لب تو گشته مایح

که از تصور زلف تو بگسند تسبیح

نموده بتن از حلقهای زلف سلیح

بگلشنی دگر نیست خاطر تفریح

اگر چه در همه قولم بنظم و نشر فصیح

تو و شرایط تقوی تراب و کار قبیح

تراست بر لب جانبخش معجزات مسیح

ز شور بختی من ای نگار شیرین کار

بشیخ صومعه ز نار گیسوان بنمای

تو گر جدال نداری به عاشقان ز چه روی

بهار روی تو ما را بود مهرح روح

ز وصف حسن صفات تو ام بنطق الکن

چرا ز توبه می ناصحا دهی بندم

✽ ✽ ✽

برو بین بکار خود اکنون صلاح

من و ساقی مهوش و جام راح

وضویم زانک است چون هر صباح

مگر کرده مفتی می و خون مباح

بر غم کند با حریفان مزاح

دری گشته زان بی وفا افتتاح

زمن زاهدان چه جوئی فلاح

تو و خرقة زهد و شوق بهشت

بشرع غمت طاعتیم شد قبول

می و خون من با رقیبان خورد

ز کینم بهر است با نا کسان

بهر جا کتم زد برویم ز غم

تراب است چون کافر عشق دوست

زمن زاهدان از چه جوئی فلاح

کز هجر از دست کام دل بیقرار تلخ

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ

تا عشق او بسر افکنده است شور
 بی نقل اعلو باد و وصلش بود مدام
 از تلخی فراق نیستان طبع من
 زهر فراق بردل من ریخت زانکه یار
 در انتظار کرده مرا تلخ کام درست
 بر من گذشته گردش لیل و نهار تلخ
 تمام بکام تلخ و می خوشگوار تلخ
 شکر چو منظر آوردم بار بار تلخ
 آخر نمود کام دلم زهر مار تلخ
 گویا نداند آنکه بود انتظار تلخ

بگذشت روزگار چو تلخ از تراب گفت

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ

نمان کردی ز من آرومی فرخ
 بنام دل قد تو سر و کشته یار
 هزارت نکنه اسرار گفتم
 ندادی پاسخم دستم افسوس
 بیدار تو عشق تمام خدا را
 شراب عشق تو گردیده بر من
 بلور پوشد پری از مردمان رخ
 بیزم جان رخ تو ماه خانج
 کدورتا بام دهانت را بیاسنج
 دهانت را ندیدم هیچ آرخ
 چو کار من بر افکن برده از رخ
 گنستان چون بر بر اهریم تارخ

گیت گویم که بر کاه نرایی

بترکی گویم ای بیرون بیخ

بتمام عشق تو گر مارا سر زکری نبود
 مگر نبود می طعمه اختیار در تنبالت عشق
 از شکر خنده لبش سر دهان شد اشکار
 دل گرفتگی گر چه رسم داری باشد و نی
 گمانی و اگر سر شکم دیدن گن سیراب کرد
 از زهر چو برده زخم کاری آمد است
 بر سر ز غم دل هیچ سر بازی مسموم
 و نه از این روز کسی را کشف سرای آورد
 اینچه زهرانی برسم دل زوی نبود
 بهر آنکه هر وقت کسی بیدار چون از تو نبود
 برده با شکر چو در زخم کاری آمد است

بود اندر خانه عشق تو آنروزی تراب
 کز بنای عشق صحن و سقف و دیواری نبود

از خاک مزارم چو گل عشق بروید
 اوخ که چو خواهم بنویسم بتو مکتوب
 حاجت بتو گفتن نبود شرح غم عشق
 دل بر سر جان جوید و جان بر زهر جان
 از رویه چو مو گشتم و از ناله چو نالم
 آنکس که خورد لطمه چو کان غمت را
 چون من شود آشفته دل آنکس که ببوید
 مکتوب ز خوناب دلم دیده بشوید
 رسوا بود عاشق چه بگوید چه نگوید
 گر شانه دلم از خم کیسوی تو جوید
 بس دل ز غمت نالد و بس دیده بموید
 چون کوی کند پا سر و در کوی تو بوید

خواهی دلت از حال تراب ارشود آگاه

در آینه بین تا بتو رخساره بگوید

عشق تو با عقل تا مجادله دارد
 از اثر طغی اشک سسرخ به پیری
 ماه سیه روز خجالت است چون خالت
 محدل لیلی گران شده است بنافه
 خضر رهی کوی دلا که بادیه عشق
 تنگ در آغوش جان ز خلوت دل شد
 پای دل از طره ات بسلسه دارد
 چهره زردم نشان آبله دارد
 تا که بمهر رخت مقابله دارد
 جذبه مجنون قفای قافله دارد
 هر قدمی صد هزار مرحله دارد
 بین من و دوست گرچه فاصله دارد

سود تراب از غمت زبان ضرر گشت

عشق تو بادل عجب معامله دارد

مرا که خاک دربار تو تیای بصر شد
 بدست عشق جگر گوشت چو عقل سپرد
 جدانگشته ام از آستانه اش بدل خود
 هزار شکر که عشقم قبول اهل نظر شد
 بمهر قسمتم از خوان وصل خون جگر شد
 محولم بقضا و مقدرم ز قدر شد

گلی که بودمش از دیده آبیار بهتری
 زنا مساعدی بهخت و حال شیفته هنرا
 بزیر تیغ غم دوست عاشقی که نهید سر
 نه طرفه است که یابد ز عشق پرورشش آن
 هزار عقرب اگر ریخت زلف بر مهرش
 در اب در در عشق است اگر چه عاشق مفلس
 بکام دل دگری چید ورنج من بهدر شد
 زمانه وضع دگر گشت و کار نوع دگر شد
 چون خامه در ره تسلیم ره سپار بسر شد
 که من سمندرم از عشق جانگداز شرر شد
 دو روز و نیم بهر مه در عقرب از چه قهر شد

ز ابر دیده او خاک پر ز لؤلؤ تر شد

اگر خیال تو از دل بدر توانم کرد
 بر آستان تو ام معتکف بیاد حضور
 ز عمر قصه هستی خود کنم طومار
 کمند عشق به بسته است دست ندیرم
 گرفتم آنکه کنم خاک پر ز اینم اشک
 چنین که هجر تو در کار ناله ام درد
 بیاد قد دلارام پای هر سر روی
 مرا مر کب اگر نیست در دولت بهادر
 حدیث عشق تو را منحصراً توانم کرد
 گمان مکن که ازین در سفر توانم کرد
 تمام قصه هجران اگر توانم کرد
 بدست بسته چه خاکی بسر توانم کرد
 چگونه شام فراق سحر توانم کرد
 بود محال که کاری دگر توانم کرد
 هزار جوی روان از بهر توانم کرد
 سواد نامه ز خون جگر توانم کرد

خبر شدند اگر عالمی ز عشق تراب

که با زناک ترا من خبر توانم کرد

در سرای خاص دل آنکه دلبری دارد
 چشم دل میباهش و دیدم و بقل گنتم
 آه کز دلازاری دل ربود و جانی خواهد
 عاشقی است با جانان روز و شب سر کارش
 دیده از لقای دوست کی بدیگری دارد
 ترک مست بر قنایم وه که خنجر جری دارد
 بهر شیط عقل و دین زلف کافری دارد
 گرچه بر سر زانو روز و شب سری دارد

مست باده و جنت نیست هر هوسناکی
 پر ز زهر غم بر کف عشق ساغری دارد
 جا بقلم دلپایش باشد آن شه خوبان
 هر کجا رود از پی شاه لشگری دارد

گر چو شمع می سوزد غم ترا بر اهر شب

روشن است این کز عشق بر دل آذری دارد

ببوی نافه زلفت کسان که دل ریشند
 بزخم خویش ز ناسور مرهم اندیشند
 کنیم گناه بتو سجده گاه پیش صنم
 نه عاشقند گروهی که پیرو کیشند
 کسی بدولت فقرت غنی بود که شهبان
 بخاک در گه او خاکسار و درویشند
 خوشم بسوزنش دوستان دشمن خو
 بسا که دوست یارند و دشمن خویشند
 چونیک بر بدو نیکی خویش و بیگانه
 غمین مباش که بیگانگان ترا خویشند
 مگو بخفیه بد هیچ کس بکس زینهار
 که سامعان پس دیوار از پس و پیشند

ترا ب رزق تو از خون دل نشد کم و بیش

چو قانعان بقناعت زهر کم و بیشند

دل من بزلف دلبر زچه بیقرار باشد
 که چو زلف یار من را دل بیقرار باشد
 چکنم که دوست با من سردوستی ندارد
 بحر یف عهد بنده بر قیام یار باشد
 دهیم به عشق جانان زچه ناصحا نصیحت
 تو حکیم کار خود شو بمنت چکار باشد
 نه شد از حنائگارم کف او چنین نگارین
 بکفش زخون عاشق ز جفا نگار باشد
 چو غبار خط پوشید تزار ماه من را
 ز خسوف کلی مه بدلم غبار باشد
 بوقای شمع نازم که بسوختش سرا پا
 به میان جمع و سوزش ز دل آشکار باشد

ز ترا بی ساقیا می زچه رو دروغ داری

که بیاد چشم مستت بسرم خمار باشد

ز رخ زه پهبانی طرب خوبان چو اعمیر میکنند
 خون رشک اندر دل مینا و ساغر میکنند

بردوش تو انم ز تو بارغم عشق است
 فرهاد کند کوه ز شیرین ز تو من جان
 با آنکه مرا طاقت این باز نباشد
 کوه آنکه کند این همه دشوار نباشد

از جان تراب است ز مضرب فراق

آن ناله که در زیر و بم تار نباشد

چهره یارم چو کاکون از می احمر شود
 گر زنده زخمم بروی زخم آن بیدادگر
 باغبان عشق را در باغ دل نخل امید
 غمزه اش بر خستگان هجر تیر دل شکاف
 زانکه بر کشتگان عشق جان پرور شود
 خاک دارائی دگر گشته است ساقی می بیار
 زانکه بر آینه است بامینا و جام
 در چمن خواهم در آینه است بامینا و جام
 عقل دورانیش باشد بی خبر از کار عشق
 عشق را نازم که ز ستغنائی ساطانی فقر
 زهره بیند آفتاب از خوی پر از اختر شود
 مرهم زخمم ز زخم خنجر دیگر شود
 ریشه هجران برک حرمان ناامیدی بر شود
 خنده اش بر کشتگان عشق جان پرور شود
 زانکه بر با جوج غم می سداسکندر شود
 صنایع تقدیر بر صحرا چو میناگر شود
 عشق جانفر سا چون بر عقل دانشور شود
 خاک پای خاکسارش افسر قیصر شود

آبرو از آتش دل شمع دارد ای تراب

زانکه چون پروانه اش بر باد خاکستر شود

دل ز دل آزاری تو چاره ندارد
 غنچه زرشک لب تو بک که خورد خون
 کشتی تن شد تریق لجه طوفان
 خواهیم از کشت کار خیر خدا را
 ماه گرش ز آفتاب کسب خیا شد
 بسکه کشیدی بخون گروه مجبان
 رفتی و باز آمدی که با تو بگویم
 شیشه ما تاب سنگ خاره ندارد
 غیر دل تنک پاره پاره ندارد
 قلمز اشک غمم حکم خاره ندارد
 حاجت شورا و استخاره ندارد
 عارض تو حسن استعاره ندارد
 گر بحساب آوری شماره ندارد
 عمر بجز من کسی دوباره ندارد

هر که رئیس اداره غم دل شد
کار بمستخدم اداره ندارد
بر رخت از پرتو تجلی خوبی
دیده ما طاقت نظاره ندارد
آه سکه بر کشتنم ز بیم رقیبان
خنجر ابروی تو اشاره ندارد

گفت به هفت آسمان تراب منجم

از بدی بخت يك ستاره ندارد

بشر را مردمی گر زینت فضل و هنر گردد
توان گفت اشرف مخلوق از نوع بشر گردد
تواضع رسم اهل دانش است ای جاهل غافل
بزیر افتد سر شاخ شجر چون بارور گردد
ز اوج سر بلندی در حضیض انکسار افتد
ببدان کوه چون بر خود نگو نسا از کمر گردد
دوروزی بر مرادت گشت گر درون مشوا بمن
بقرس از آنکه روزی بر تو دور چرخ بر گردد
اگر باشد شب هجران بر روز وصل آستن
شب هجران مشتاقان ندانم کی سحر گردد
بی باغ دل نهال عشق چون عاشق بیمار آرد
فراقش بیخ و خزنش غصن و اندوهش نمر گردد
بمهرجوی خیال دوست باشد مونس عاشق
شود و اصل بجانان هر چه عاشق دور تر گردد
بکار بسته اندر چمن زان غنچه شد خندان
که بر ما از دل تنگش عیان خون جگر گردد
نیرزد کم و کیف این جهان هر گز بردانا
که عمری صرف حرف باوه و بولک و مگر گردد
چو فرهاد است خسرو بی شکر خند لب شیرین
بکام تلخ کام عشق کی شیرین شکر گردد
گرفتم مخره صما است از سختی دل دلبهر
فغانم برد لبی رحیم او نقش حجرت گردد
نظر بازی کنی و خویش را اهل بصر دانی
نظر باز از کجا ای بی بصرا اهل نظر گردد

تراب افتادگی بنگر ز آب و فیض بخشی کن

که باد از سر کشی معدوم بینی چون شرر گردد

ما بچشم دل بر خسارش نظر خواهیم کرد
پرتو مهر رخس نور بصر خواهیم کرد
گر چه فرهادیم در ایام تلخی فراق
همچو خسرو و کاشمیرین از شکر خواهیم کرد

با عشق دوست عقل و دین و دل خواهیم داد با بترک عاشق کاری دیگر خواهیم کرد
 کاین چنین عوی سیاه من بهجران مند سفید عاقبت شبهای هجران را صحر خواهیم کرد
 با دل خونین زینا رب یا رب شبهای غم آن ستمگر را ز حال خود خیر خواهیم کرد
 گر بریم از دست هجران جان بوصول آنصم نو جوانی باز در پیرانه سر خواهیم کرد

تانید پا بر سرم اندر سر گویش تراب

همسوی خود خنده در آن زده گذر خواهیم کرد

عوض اشک دلم از صره خرون میریزد خیرین دلم گشته از دین برون میریزد
 زلف بر چهره تو گردید پریشان از شمال یا به ساسله غلبه گوی میریزد
 از دور هر گان من درازدم شمشیر تو خرون ای جفا بجز تران گشت که چون میریزد
 دلی سیه از دگان است بزلفت که صبا بدماغ خرد از عشق جنون میریزد
 بزم انس است سوی عشق که ساقی بطرب بهر من از هگران باده فزون میریزد
 از غوانی است اگر چهره زرد چهره عجب غم بر رخساره من خون درون میریزد
 خیر گاهی است که شادمانی است نیش درون بسکه جان دلت از زلفانگرن میریزد
 با طلی اندر بیجان تر به فسون لعل باز آب اشک زنگشته به لب میریزد
 جهان عشقی در جانها زلفی زلف بگداز دور باده سر و غم است خون هجران میریزد

از غم تو شود زنی کجاست شری صبح تراب

در این سنگ گران و صبر بجز زلفانگرن

زلف تو در دلم بر تمام دلم زلف کشید از زلف تو دلم برون دلم زلف کشید
 شکر و شکر من در دلم زلف کشید هر چه زلف تو در دلم زلف کشید
 چون دلت از صبح است از صبح من زلف کشید زلف تو در دلم زلف کشید
 با دلم زلف تو از دلم زلف کشید زلف تو در دلم زلف کشید

خاکسارت آبروی آب حیوانرا بر ریخت
سرزنشها از حیات خضر اسکندر کند
از لبت واعظ نشان نشاء صہبا نیافت
بیخبر وصف شراب چشمه کوثر کند

عشق شداکسیر و نقد قلب را بردای تراب
تا نگار سیمبر و خسار ما را زر کند

اگر چه عشق بهجان درد بیدوا باشد
بدرد های دگر دارو و شفا باشد
دواج اطلس و دیبا کجا بیاد آرد
برهنه جامه خوابش چو بوریا باشد
بسیر چشم بیوض از نمایتس گیتی
ترا چو آینه دل جهان نما باشد
برای رزق کم و بیش غم مخور زینهار
کرت غذا بکم و بیش از قضا باشد
ز یک اراده تو خاک میشود اکسیر
چو خاکت از بنظر قدر کیمیا باشد
سگان ز جیفه دنیا حسد برند بهم
قناعتش بیکی استخوان هما باشد
نیارود بنظر گنجهای قارون را
بکنج فقر اگر منزوی گدا باشد
چو تار تار بتارم بر آورد افغان
ز بینوایی خود چون نیم نوا باشد

تراب در خط تسلیم دوست کش گردن
گرم ز تیغ زند سر بدل رضا باشد

دل در خیال روی تو باد از بهار کرد
سرو قد تو چشم مرا جویبار کرد
آوخ که تیر غمزه آن چشم دل سیاه
صیید حیریم گوی دفا را شکار کرد
طالع نشد ز شام فراق تو صبح وصل
بردن غمت حکایت لیل و نهار کرد
هر باعداد نانه زلفت نسیم وار
بر هر کجا که کرد گذر مستگبار کرد
روزم اگر سیاه چو شام فراق شد
چشمم سفید در ره تو انتظار کرد
باشد قرار گاه دل من بزلف تو
زلف ترا اگر چه صبا ببتوار کرد
نا دیده بود درد غم عشق را هنوز
دل گر شکایتی ز غم روزی گز کرد

چون شمع سوخت رشته جانراوتن گذاخت
 گر دوش می بنزم حریفان نخورده
 صد يك محاسب خرد از دفتر خیال
 هشتت بتن چو آتش نغم شعله وار کرد
 چشم ترا ز بهر چه مستی خمار کرد
 مقتول غمزه ات نتواند شمسار کرد
 زد گرچه باد حادثه دامن بر آتشم

از آبروی عشق تراب افتخار کرد

جمعیست زلف تو پریشان دل ما کرد
 از نرگس بیمار تو دل گشت چورنجور
 بامهر رخت ماه فلک شد چو مقابل
 پاکم مکن ای سرو روان از سر چشم
 گردید سر کوی توام کعبه آمال
 بسیار زهم دور مجاز است و حقیقت
 من بودم و برهیز و همه طاعت و تقوی
 یگذشت صبا چون ز سر زلف تو بر چین
 گل از رخت آموخت چو در باغ نزاکت
 از دوست بدشمن گله ام شرط وفا نیست
 از تنگدلی آنچه سحر شد بتبسم
 ما را غمت آسوده زهر چون و چرا کرد
 جان از لب آب دوست تمنای شفا کرد
 این فرق از او بین ز کجا تابه کجا کرد
 کز چشمه چشمم قدرت این نشو و نما کرد
 تادل نغم ابروی تو مهرباب دعا کرد
 کز صورت تو مات مرا صنع خدا کرد
 کارم قدر از عشق محول به قضا کرد
 باز عقده خون نایقه آهوی خندا کرد
 بابرک و نوا بابل بی برک و نوا کرد
 هر جور بما کرد روا بود و بجا کرد
 باغچه حکایت زلیت چونکه صبا آ

پیمان بتو تا هست تراب ای همه بی مهر

چندانکه جفا دین بپهد تو وفا کرد

خط وفا بلوح دلت آنکس رقم کند
 آنکس که گشت بر سر گزی تو خدا کسار
 در کعبه وفای تو ما هر غم بمس میام
 کاندلر ره تو همچو قلم سر قدم
 ترکه سریر و افسر کاوس و جم
 عیان را که گفت که مید چرا

من را وفای عهد تو کی بیرون
 هر چند غیر جور و وقیم ستم کند
 عاشق که از کشاکش جور تو بودم
 کی زیر آره جرات لا و نعم کند
 زاهد که ذکر قابی او بود
 دل را بیاد روی تو بیت الصنم کند

گه تر تراب بر سر کویش ز خاک نیست

انصاف نیست گر ز سرم پای کم کند

سودای سر زلف شما در سر ما بود
 این است که ما را سر سودای شما بود
 بر باد فنا داد چرا عشق تو خاکم
 در آتش لعل تو مگر آب بقا بود
 آن شیخ که تکفیر من از عشق تو میکرد
 غافل ز جمال تو و از صنع خدا بود
 در توبه با مسجد شدم از مجالس زندان
 دین همه را طاعت و تقوای ربا بود
 از صومعه و کعبه و میخانه گذشتم
 انوار تجلی خدا در همه جا بود
 در درین پهای خم داده نشستم
 پشای ز رخ بر صفای نور خدا بود
 ساقی ز دلم دره غم زهد و ربا برد
 چون دید بفره دل ما داده دوا بود
 بسیار به ما خط خطا از تو کشیدند
 چون خوب بدیدم همه را خط خطا بود
 صهبان غمت را ز کف ساقی قسمت
 لاجرم کشیدیم که جای ز بالا بود
 اندر ز که بستیم بقو عهد و محبت
 در عهد تو نداشتیم ای شرح وفا بود
 آفاق سحر گشت ز زلف تو ما سیر
 زلف تو مگر در کف عطر صبا بود

شرباه تو را از سادت کس نشیند

کآن خورده در عشق ز ریاضی به آید

لب آن نوشی سر تا ز لبم دور بود
 هم از این شدش خندان زایور بود
 چشم مستمان که کدخدای عرفتند نوش است
 هست از فغان و روز مرده دعشور بود
 خط ترسده بگردد لب از هانی چه هست
 گوید ننگ شکرت بیجا شده در بود

ساقیا باد بقربان لب میگونت
مگر از جام غم عشق تو زاهد شده است
عشق را نازم و آن منصب شاهانه عشق
جلوه گاه نظرم بر تو مهر رخ تست
هر که از ساقی عشق تو کشد ساغر غم
همره اشک روان شو ز دلم در دیده
هر که بد بر رخ خوب تو نظر باز کند

تا خیال تو مجسم شده در پیش تراب

بوصال تو همی باشد و مهجور بود

کارصبا و زلف تو چون با هم اوفتد
شد چشم کافر تو پریزاد فتنه خیز
چون رستنت گمند بر آفر آسیاب دل
بیچاره را خلاص ز داء غم تو نیست
چون لاله جام گیر و چونر گس خمار باس
بکشاید از نسیم سر زلف تو ز هم
دل محرم خریم وصال است و دیده را
دل کردم از تطاول زلف بتان خلاص
حرفی اگر ز سر دهانت بیان کنم
تا بر دلم ز نالوک عشقت جراح است

آشفتنگی به کار همه عالم اوفتد
تساقنه ها بجان بنی آدم اوفتد
زان زلف حلقه حلقه و خم و در خم اوفتد
بر ناتوان گمند بلامحکم اوفتد
کز تاب می بیابغ رخت شبنم اوفتد
بس عقده ها بکار دلم از غم اوفتد
باشد چو دل که بر رخ تو محرم اوفتد
ترسم بدست اهر من این خاتم اوفتد
آن راز نکته ایست که بس مبهم اوفتد
ناسور بر جراحتم از مرهم اوفتد

خیزند از قفای تو بسیار چون تراب

لیک اتفاق همچو تو ما را کم اوفتد

بغیر مستی و عشقم نبود شیوه و کار
 خوشا که بود بر یار همچو خرمن گن
 کنون ز دیده کنم لاله زار دامن را
 دریغ و آه که رفت اختیار من از دست
 سزد که زار بگیریم همی چو ابر بهار
 چه شیوه خوشیم بود و خوب کاری بود
 زاشک هر مژه در چشم غیر خاری بود
 که دامن من از او رشک لاله زاری بود
 خوش آن زمان که بدست من اختیاری بود
 که هر خزان ز رنج او مرا بهاری بود
 خوش آن زمان که گذار از من آرد گوید

تراب در ره من کمترین غباری بود

ز خویش دلدار نمایم فرد
 کجا کنم رو که یار بد خو
 گرم چو دشمن کشد بخون تن
 شدم چو عاشق بعشق صادق
 شدم بکوبش جسم متجویش
 بشدر غم ز مهره ام کم
 مخالف زشت همی ز کاکشت
 ز دست دونان گرفتن نان
 به پیش انیسار فزایم درد
 بگرم بازار سر آیدم سرد
 بدوست بیکار نشایدم کرد
 ز عشق رخسار بیایم زرد
 که از تن زار بر آیدم گرد
 چو دهر هکار گشایم نرد
 دماندم خار ربایم درد
 بیایم عمار نبایم خورد

تراب مطلع نمود متطع

ز خویش دلدار نمایم فرد

پرتو هیر رخ تو عیاه ندارد
 عیاه نگویم ترا که عیاه بعارض
 باز فراق ترا بدین تن لاغر
 خصم بریزد بخار فکوی تو خوام
 شبهه خورد بخرد اشتباه ندارد
 زلف خیم اندر خیم سیاه ندارد
 چون بکشم تاب کوه گاه ندارد
 حرمت عیاه حرم نگاه ندارد

مظلومه عاشقی گنجه ندارد	کافر عشقم ثواب وصل تو دائم
جز سر زلفت رسن بچاه ندارد	یوسف دل چون اسیر در ذقنت شد
چشمه حیوان چنین گیاه ندارد	سبزه خط خوش دمیده گرد لب تو
دین و چو من دیده ات برآه ندارد	اهل بصر نیست آنکه سر و قدت را
چشم بداییم یا دشمنان ندارد	خاک نشین هر که گشت بر سر کویت
عاشق صادق دگر گواه ندارد	جز دورخ زرد و اشک سرخ و خدارا

رو بکجا آورد تراب ز کویش

دل جو بجز در گهش پناه ندارد

سایه خانه دل خلوتی جانان بود	یار در جان و فغانم زغم هجران بود
ای خوش آنروز که چون طفل سرشکم همه وقت	جای آن روشنی با سره در دامان بود
ای خوش آنروز که از زغم رقیبان عفور	بامن دلشده دلبر بر پیمانت بود
ای خوش آنروز که در هجر با امید وصال	آن طیب دل و جان دردم را درمان بود
جان بصبح رخ جانانه سپارم چون شمع	کز ازل عاریه از او به تن من جان بود
گفته جان دادن من بی رخ جانان مشکل	ورنه اندر قدمش دادن جان آسان بود

رفت آن خسرو شیرین و خموش است تراب

کاین همه شور چو فرهاد مرا از آن بود

صاحب نظران منظر خوب تو چه دیدند	با پای طالب بر سر کوی تو دویدند
جز عهد تو هر عهد بدل بود شکستند	جز مهر تو هر مهر بجان بود بریدند
بی واسطه منطقه صد نکته اسرار	از غنچه خاموش تو عشاق شنیدند
دل در بر عشاق چو آهوی رمیده	از یک نگه آهوی چشم تو رهیدند
از مغرب شاهین جفایت چو کبوتر	در خون همه دل‌های مستمیدند طیبند

مصور آمد و تصویر آن نگار کشید
 ز کلك نقش طرازی بنان منشی حسن
 دام چو بود ز سودای زلف او شیدا
 ز بیکساری ساقی چشم او نرگس
 کسیکه منع من دلفکار کرد ز عشق
 زابروی عرق الوده چشم دل سپیش
 رسید چونکه بنارش هزار بار کشید
 خطی بگرد عذارش بیاد گار کشید
 گرفت و در خم زنجیر تسابدار کشید
 نخورده باده و درد سر خممار کشید
 چون شد عاشق و آواز دل فکار کشید
 برای کشتن من تیغ آبدار کشید

تراب را الف قد خمیده گشت چو دال

بدوش صبر ز بس بار انتظار کشید

از دهان تو دلم بوسه تمنا دارد
 دل که از زلف تو با ما کند افسانه دراز
 چون سر زلف تو گردید پریشان دل ما
 از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست
 ناوک ناز تو زان ترک که انکس بنگاه
 مردم دیده ام از گریه بخون گشت غریق
 دل من بانم عشق تو ستیزد شب و روز
 لیلی حسن تو تا خیمه برون زد از شهر
 هیچ دانی که چرا خواهش بیجا دارد
 قصه کوتاه گله می از شب یلدا دارد
 زان سبب با سر زلفت سر سودا دارد
 چو هوایست زمین گیر که آنجا دارد
 هدف تیر ملاحکم دل شیدا دارد
 چو خبر کس ز دل مردم دریا دارد
 کوشش روبه و شیر است تماشای دارد
 دل سر گشته مجنون سر صحرا دارد

روز هجران تو جانا دل مهجور تراب

خوش غم انگیز چونی هر نفس آوا دارد

باده بیمای لب جانانان چشم ما بود
 تا که بر آن گوهر بکدانه ام دل شد صدف
 خنده ساغر مدام از گریه مینا بود
 همچو دریا دیده ام بر لؤلؤ لالا بود
 زانکه جا آئینه را اندر دل خارا بود
 دل گرش خار است آن آئینه رو نبود عجب

بوسه کردم تمنا از لبش خندیده و گفت
 ساربانان بگذر از من وادی لیلیست این
 گر شدم اندر کلیسا از حرم منعم مکن
 کرده است از جویبار دیده ام نشو و نما
 ناله ام هر شب بگوش آن کمان ابرو رسید
 شمع سوزد رشته جانرا همی سر تابی
 نکته موهوم گفتمی خواهشت بیجا بود
 جای همچون خوش روی خارا این حجر ابرو
 شرح صنعان دعایش دختر ترسا بود
 گرچه در باغ دل آن سرو سستی بالا بود
 وه که غافل از خندان آه جان غر سا بود
 باز در سوزاندن پروانه بی پروا بود
 سود سودا در زبان عشق می بینم تراب

تا دلم را با سر زلفش سر سودا بود

از دجرت ای آرام جان تاب و توانم می رود
 ای اختر پر توفشان ای آفتاب هموشان
 چند ای صفا از خوی تو سر گشته ام در کوی تو
 جانم ز دل شد بیشتر نیش غمت چون بیشتر
 تر شمع و من پروانه ام پروانه پر زاندام
 تو نریش باسخ گر چنین از شکر آری انگین
 بگذر خسار از سرم بشین زمانی دورم
 زین زلف رخسار عشقین گمانی روی دل گناه دین
 تنها تن تاب و توان نه آنکه جانم می رود
 از دجرت تو بر که کشان آه و فغانم می رود
 خاطر بیا روی تو در گاستانم می رود
 از رنگ گذشته بیشتر در استخوانم می رود
 کز سوختن پروانه ام کاین استخوانم می رود
 تلخی هجرانت یقین زود از گمانم می رود
 تا بگزمانت بنگرم کاین زمانم می رود
 آه و فغان کز آن و این این وقت را آنم می رود

بجز آن ای سرو روان پیش تراب ناتوان

نگر حرم چشم خون فشان آب روانم می رود

طراوت گل رخسار سار نیگردد
 چرخاندرش زانیش از گداز رخسار
 میانه ای تاب ز جویبارش می آید
 هزار حریف که فصل بهار میگذرد
 ز حسرتش بدلم نیش خار میگذرد
 چراغ دیده شب زنده دار میگذرد

دوروزه حسن خداداده را غیبت دان
ز افتخار صباحت بخویش هینازی
ترا که ننگ زمین عازب باشد از دگر آن

که حجت رخت از اعتبار میگذرد
بغیوت مناز که این افتخار میگذرد
بپوش باش که این ننگ و عار میگذرد

گراز نصیحت من بر دلت غبار نشست
تراب میروود و این غبار میگذرد

وه که ترسا بچه گوی دل عازد و برد
رفت بغمائی عشقت چو بکاشانه دل
رهزن سلسله ساز سر زلفش بفریب
زاهد و سوسه عقیق شد آن دانه خال
در زلفت که ز شمع رخ تو داشت چراغ
ای عزیزان جا خبر بوسف مصر می دارد
چاره گر شد چو رخ شاهد هر جانی ما
تا بس اول از دندان به نیشم بنمود
گفت ما من که نه استه ره بودم از نرد
از درد که حار می مسک بگذشت
ان فرنگیس لقا خون میاوشم ده
عجب است از کجا بااد چو ز سخن سحر لبش

نه بچو کان ز سر زلف چایپا زد و برد
آنچه در خانه دل بود بیغما زد و برد
واد صد سلسله ساز دل شیدا زد و برد
که بفردوس دل آدم و حوا زد و برد
همه کالای دام در شب پادازد و برد
کاشش چون دانه پدای زلیخا زد و برد
رونی صومعه ز دیبر و کبیر زد و برد
از کف ما بغنک عقید اربا زد و برد
نه چنین است علامه بهمان زده برد
میخش حنائی شام ز حار از در برد
که ننگ انسر است که در از هر برد
آب انچه از در صومعه صبوحه زد و برد

یانه گار بست بادوزان سخن تندی تراب

سختی شمع زلفی زده برد

نگره در سر آن ناره شمع شمع بگفت
حسرت را لب بجهان در غم تو فر داد

زبان گر، شرف و صفا کردش
تو در غم زین تر غم زین تر غم

دل خود کرد از آن هر گسهاروت فریب
 بز نهند آن تو در چاه چو رستم افتاد
 در خم زلف پریشان تو دلها جویند
 کار صد سلسله همچون همه در هم افتاد
 دل تنگم نشد از دوز دهانت آگاه
 وه که این نکته سر بسته چه بهم افتاد
 مرغ دل در هوس دانه خالت پر زد
 که بدام خم گیسوی تو محکم افتاد

دل خوبانکه چنین سخت چو سنگست تراب

ریزه سنگی است که اندر گلی آدم افتاد

دمی ز دلبر ما کام دل بکام نشد
 ز رشک سایه نخواهم فتد بندبالمش
 بگفتگوی فراقش تمام شد عمرم
 هنوز گفتن شرح غمش تمام نشد
 مگر بوقت خرامیدنش از آن بالا
 قیامت دگرم در جهالت قیامت نشد
 بچرم دوستیم گشت داد از این بیباد
 بهیچ دشمن ازین گونه انتقام نشد
 فراز کند تو بر ماه چهره در شب زلف
 عیان بسرو روان بدره الظلام نشد
 بدزم انس تو از بس گریستم بشرقی
 بشیر خون درون بادها بچشم نشد
 قسم چشم تو ساقی که هیچ برادی هست
 چو من ز باده لعل نیت مدام نشد

هزار دام غزل هر طرف کشیده تراب

که آن غزال غزلخوان فتد بدام نشد

بیرتاب رخس فایده چوین نظاره کند
 ز تاب شمعین دامن بر از سنبل کند
 بشان سانه ز هر تر حاشیه زلفش
 هزار سانسک همچون دل شمشاره کند
 علمیم منهد ز نقش مکر گزینش و باغ
 که غنچه برین صبر بسازد کند
 بخون بندر موی سوس گشت چو این را
 بقول عاشق از ابرو اگر انبار کند
 بکستم زنده که بومرزد است بوجون
 بکار خیر چه حاجت که استغاره کند

اگر به مجلس ما سنک محتسب انداخت
 درون بستر هجران فتاد از تب عشق
 شراره غمش از آه روزنگ دام
 همان یار و تراب الفتی است روحانی
 چه غم اگر ز کنار می کناره کند

کسان که از می شوق وصال مدهوشند
 هزار فتنه به بیند اگر چه در خوابند
 هگوه بغیبت کس بد اگر چه تنهائی
 زدند نیش نصیحت از بین سخن مر دل
 هزار سال گذشت از حکایت همچون
 نهفته چون خم می از رقیب عشاقش
 متاع یوسفیش عاشقان زلیخا وار
 ز زهد منع صبوحی کنند از من هست

تراب از چه ز دیوانگی فندان داری

ذوی العقول ز جور زمانه خاموشند

بر در میکرده دیدم بچه ترسانی چند
 چند و روزم برینا زهد که در بزم پستان
 دوش در سلسله زلف بی برجم دست
 دید چون نگدام لب بشکر خنده گشوده
 ساقیا خنده جام چه نمائی که مرا
 بهر تشریف خیالت من بی سامان است

آفت زهد و ورع رهزن نشوایی چند
 زدهام پادشاهی سانسر صبهایی چند
 اندر آن سلسله دیدم هن شهیدایی چند
 کرد از غنچه عیان لؤلؤ لایبی چند
 بانده از خون جگر گریه عینایی چند
 از شاد رویه و جبین منزلت و هوانی چند

گذری آرونظر کن بنگر کز پس و پیش بر سر کوی وفا غم زده رسوائی چند
 گشته ایم از تو که لیلی زمانی در عشق همچو مجنون ز غمت بادیه پیمائی چند
 نه بر آن ماه لقا شیفته تنهاست تراب
 واقع اندر سر کویش بود عذرائی چند

نوشخندت از نمک زخم دلم راتازه دارد می بری شوری ز حد آخر نمک اندازه دارد
 دفتر دل گشت اوراق از پریشانی خاطر گرچه از ابریشم الوان غم شیرازه دارد
 هر که راصهبای غم دادند از جام محبت از خمار عشق اندر نشاءش خمیازه دارد
 وادی عشق تراراهی خطرناکست و مشکل در کجا شهر وصال است ای صنم دروازه دارد
 قصه عشق من و حسن تو شد مشهور عالم حسن تو چون عشق من خوش در جهان آواز دارد
 اشتر مست است مجنون زیر نار عشق لیلی ساربان غم غمش سرباز بر جمازه دارد
 گشته رخسار تراب از غم چه غم گرز عفرائی

شاهد طبعش بر رخ از رنگ معنی غازد دارد

گفتمش دل بغمت یالتو جان باید داد گفت در عشق همت این وهم آن باید داد
 گفتمش بود گمانم که ترا نیست دهان گفت دل را خبر از راز نهان باید داد
 گفتمش از چه ز لب خنده نمائی دندان گفت در دانه ز باقوت نشان باید داد
 گفتمش تا هدف تیر تو گردم چکنم گفت صد بوسه بدین دست و کمان باید داد
 گفتمش سود غمت را چه زیان است بگو گفت بر باد متاع دو جهان باید داد
 گفتمش باده دریغ است بافسرده دلان گفت پیمانہ بهر پیر و جوان باید داد
 گفتمش جوی سرشک است چرا چشم تراب گفت هستی تو بر آب روان باید داد

دیدن که آن بار جفا پیشه چها کرد صد گونه وفا دید ز ما باز جفا کرد
 هر مهر ز ما دید جفا کرد پیداش هر عهد که با مدعیان بست وفا کرد

بیمار طیب اردل ما بود شفا یافت
 من را ز جفا کشت و گذر کرد بنعمتم
 یا لاله چب از بخت که در کار دلم زد
 آن سرو خرامان ننهد پای به چشمم
 دود این نارابیکی بوسه دوا کرد
 فریاد که تعدیل هلاکم بقضا کرد
 هر عقده که از گیسوی او باز صبا کرد
 با آنکه ازین چشمه خون نشو و نما کرد

ناصریح بتراب از چه دهی پند خدا را

این قسمتم از دور ازل یار خدا کرد

بیتو پیمانہ حریقان چو بویخانه زدند
 از پی گوهر و صلی تو هزاران غواص
 رهزنان سرزلف تو که در ساسله اند
 ساقیا چیست بجام تو که در خلوت انس
 همت عشق بتازم که شهیدان غمش
 خاکساران سر کوی تو از کبر و غرور
 در خم رلف تو از یکدیگر اندر شب ماجر
 طعنه هائی که شنیدیم ز خویشان در عشق
 بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانہ زدند
 غوطه در بحر سرشک ای در یکدانه زدند
 راه صد سلسله دل همه دیوانہ زدند
 بادہ سودا زدگان تو حکیمانہ زدند
 در شهادت بکر دامن مردانہ زدند
 پشت پا بر چشم و افسر شاهانہ زدند
 جمع دلہای پریشان رہ افسانہ زدند
 کی چنین طعنه بمان مردم بیگانه زدند

شعله داران غمت صاعقه آہ تراب

از دل شمع بیبال و پر پروانہ زدند

بگردن تو دودستم اگر شود تعویذ
 دعای نیمه شب عاشقان ترا یار است
 بود دو چشم تو بیمار هم زخم چشمی
 رخت بدیدم و تعویذ مهر بنوہستم
 چه حاجت است ازین پس مراد کر تعویذ
 بہرہ از چه کنی دیگر ای پسر تعویذ
 ولی بیاض رخت هست بر خاطر تعویذ
 مو تراست چو در ساهت قمر تعویذ
 بدین نیاز کہ بہر ت کنند اثر تعویذ
 ز بوسہ تلخی کام مرا تو شیرین کن

نوشته بر ورق عارض تو منشی حسن بیخبط سبز خوش از خامه قدر تعویذ

تراب تا که گرفته است در بنان خامه

نوشته است بمهر تو هر سحر تعویذ

بوسی زلبت اگر کنم اخذ از تنک شکر شکر کنم اخذ

از قند دگر از لبت باز دشنام خوش است اگر کنم اخذ

باموی دیان تو بر آنم هوئی مگر از کمر کنم اخذ

غواص بیجر عشق گشتم از وصل تو تا گهر کنم اخذ

آخر چکنم که نیست ممکن از پید که تا کمر کنم اخذ

دل از برهن بغمزه بردی من دل ز تو کی دگر کنم اخذ

زین پس بتراب اگر نسازی

بباری ز تو خوبتر کنم اخذ

یاران چه سازم کان بی وفا یار بشکست پیمان شد یار اغیار

آرخ که او راست از بیوفائی ضعیفی جفا جو خوئی ستمکار

زان بیمروت در دام محنت چون مرغ وحشی گشتم گرفتار

در سسر هوایم در دل هوسپاست ای وای برهن زین زشت کردار

نبود جو سیرت صورت چه حاصل کس دل نیندد بر نقی دیوار

هر کس سیرت بگذرد صورت باشد بگیتی اینش سزاوار

دون همه انرا کرده آنکه خدمت می پرور اند در آستین هار

آخر ز نرگش بر جان گزیده است بر گریه اگر کس گردد پرستار

گر با خدایان یار باشد عیب نیست آری بود گل هائوس با خار

نه اتمی سازم ز خوب و از بد نه شرق آرد اندک ز بسیار

گشتند رهبر دل را بزلنش وهم خطا گر جهان غایب کن
تا چند و تاکی با بست جهایم آسان نگردد اینکار دشوار

تاکی ترابی در آب و آتش

اندر هوایش با حال افکار

بگیریم ای نگار ترا سبکی بپرنگار از خون من کنی تو اگر دست خودنگار
تا از کمان ابروی تو تیر غمزه جست صیاد عادتان شده آن تیر جهان شکار
ساقی شدیم خاک در پیر می فروش سرچشمه از خم آر که گردیده اخم
جایی که هست آتش تر زهده خشاک چیست بر زهد خشاک ز آتش تر بر زخم شرار
فسق و ریا جو آتش و آب است چونکه نیست از شهد جز حالات و از خمه جز خمه
گیریم اگر می آرد خدا را زجای خیز در بزم انس جز می صافی دیگر میان

ما را اگر چه نیست بختی تو گلی

در هر چه من ترا جزو تراب است صد هزار

خدا بیم آرد دلا زانم تمام بدعا از آن بیمار ای بیمار بیم آرد
ز گناه رحمت در آید سلامت که بر جانم بر افروزد ز گل ناز
نمی بینم بهیاری ذریع آرد بهارم چون به دی یار
ز بهر اگر بهارم جو عذاب بیم از ناری او دست به سردار
بدمت آرد مسر زای نگاری مرا نبرد مسر و کاری به دست
هوس ساز آرد از سازان دوزخ نهی دست ای که به گردی به سازان

ترابی که بر روی آرد آرد دل

به پند تا بر آید از تر کس آرد

مسلمانان در آن زمان چه چیزند چه نام در آن زمان شد آخر چه شد

اگر صورتگرانش چهره بینند
 معاذ الله صکی بینم مناسالش
 بنام می کشی هیبات هیبات
 زند گاهی ز مرگانم به نخبیر
 بهم تقوی و وندی نیست دعساز
 درین آخر گرفت ای حق شناسان
 زمانمی بر سرم بگذرد خدا را
 ز ابرو ترك چشمهت شد کماندار

بجا مانند حیران همچو تصویر
 تعالی الله از آن نقش تقدیر
 که کار کشتنم افتاد تأخیر
 کشد گاهی ز ابرویم بشمشیر
 بر اندازم ز دوش این دلق تدویر
 بچرم همربانیم به تقصیر
 ز پا افتادم آخر دست من گیر
 دلم را از نگاهی کرده نخبیر

بچنگ نم تراب از تار تارش

بر آید گه نوای هم گهی زیر

چو دایم در دلم بنشسته دلداد
 دل چون آغوش را نرم کردم
 مرا چشمی است از هجران یاران
 مرا بختی است از دوری دایر
 به نیت الحزن دل به قلوب وارم
 خدا را ای صبا از من گذر کن
 بگو از دوریت من چون کنم چون
 ز پا بشدم و از دست رفتم
 گره آمیزستی درس غمسم عشق
 درازی شب هجران ز من برس
 درای صبح مشتاقان میجوید

ز احوال دلم باشد خسر دار
 بر آوردم ز بس آه سرد بار
 چو با قوت لب لعاش گهر بار
 چو شام تیره زلفش نگونسار
 بغیر از یاد یوسف لبس فی الدار
 بگوئی آند لا را م ستمکار
 بصبر اندک و هجران بس بسیار
 افتادم چون ز پا دستم شد از کار
 چرا خوردت نیستی و آلف ز سرار
 که شب تا صبح دار دیده بیدار
 به ستوری حجاب از چهره بردار

چو شمع از سوز دل هستم بر آتش بصبح وصل تو جان دارم ایثار
 تراب اول گرفت عشق تو آسان
 ولی گردیدش آخر کار دشوار

مردم از این غم و حسرت من غم دیده زار بکه گویم که مرا دشمن دیرین شد یار
 گفتمش جای تو از چیست بدامان رقیب گفت در باغ هم آغوش بود گل باخار
 من از آن ترک ختمی به خطا نگریزم نه مرا دست ستیز و نه مرا پای فرار
 همچو بخت سیم گشته نگون زلفینش مگر از بار دلم یافته سنگینی بار
 دیده در راه خیالش نگذارم از بیم که خلد از مره در پای خیالش مسمار
 زان سمن روی و سمن روی بهاران بچمن صد هزاران زغمش نغمه سرا همچو هزار

بده دلدار تراب از چه قرار دل تو

گر که عمری بدل زار تو اش هست قرار

آموز عاشقی ز گل ایندل نه از هزار کز داغ دن بسوزد و سازد بزخم خار
 پاده لاف عشق مزین بین که شمع چون سرتا پهای سوزد و بر پاست استوار
 بهر نثار مقدم او جان دهم چو شمع گر چون نسیم صبح کند از برم گذار
 ای بد مشکبو چه دهم شرح غم که دل گردیده خون بنافه آتزلف تا بدار
 چون زلف یار یاد دل خود مانده اندیش نه من زدنی نه دل ز من زار بر قرار
 کارم به جان و جان عزیزم باب رسید در آرزوی لعل روانبخش آن نگار
 ساقی بیاد نر گس هستش بسیار می تا همچو چشم یار شوم سرخوش و خدار
 مطرب بیار ز مزعه از حدیث دوست تا آنکه نقد جان گذمت همچو زرشار
 نه کار بر سراد و نه چرخ است باورم نه یار عهده من و نه بخت است سازگار
 ای جان زین برون شووای تن غبار باش ای دل بندیده خون شووای دیده خون بیار

تا کی تراب درغم آن بیوفا کند

افغان وناله جفت به وزیر چنگ و تار

ز بلبل جانب گلزار بگذر	صبا یگم ز من بر یار بگذر
بجانان از من افکار بگذر	بجانم متی از لطف بگذار
سبک زان طره طرار بگذر	مشوران جای دلهای عزیزان
دی ای سرو خوش رفتار بگذر	بگو بر جوی چشم من خدارا
چو من از یاری اغیار بگذر	اگر داری سر یاری با حساب
بمستان از وفا سر شار بگذر	همه ما از شراب عشق مستیم
بخاک عاشقان هموار بگذر	زمین خاک است و خاک اجزای عاشق
نمیگویم چو گل بر خار بگذر	بود چشمم بره لیکن ز مرگان

تراب از نیستی شد خاک پایت

بفرقم یا کنون بگذار و بگذر

بنشین و می بکش بر خیز و می بیار	ای ماه مهر بان وی یار غمگسار
این درد بجان خدنگ برد آن زد دل قرار	چشمت بسا حری زلفت بدابری
این دور شه دمور و آن روی گنج مار	خطت به پشت لب زلفت بگرد رخ
هی بویمت چو گل‌های بو سمت عذار	خواهم ترا چو جان گیرم دی ببر
رفتم ز خویشتن مردم ز انتظار	ای بیوفا مکن جورم ازین فزون
ای لعبت چگل ای شمع قندهار	ای سرو کاشمر ای ماه کاشخبر
زلف تو پر شکن چشم تو پر خمار	دل تو جانفزا خال تو دلفریب
از تن بری توان از جان بری قرار	از سر بری خردوز دل بری سکون
بردی و میزنی بر جان و دل شرار	صبر و توان و تاب آرام و دین و دل

خاک تراب اگر هجران دهد بیاد
مشکل بداهنت از من رسد غبار

از وصل تو مانده ایم مهجور	وز هجر تو گشته ایم رنجور
مستور منی چو در بدن جان	منظار و منی چو در بصر نور
از غمزه زرگس خسارت	زرگس بگرشده مانده مخمور
آبساد دل خسراب دارم	بر گنج غم توأم چو گنججور
در چنگ غمت اسیر عشقم	با یاز کند چه چاره عصفور
تا از بر من چو جان برقتی	در کلبه شدم چو مرده در کور
عشق است و بسی گنه ثواب است	ایشیخ مرا بدار ممانور
شد ساقی عشق باده ییما	خواهم چکنم شراب انگور
مستیم ز نشاء می عشق	کز باده غم شدیم مسرور

بر جان تراب چشم ساقی

با ناولک غمزه گشته مأمور

آه که شد یار باغیار یار	بر من مسکین شده پیکار کار
بر دل من آن صنم دافروز	ریخته زان روی چو گلنار نار
گشت صبا نافه گشتا کشود	زان صنم از نافه تانار تار
با همه خوبی شده گد در چمن	پیش رخ آن بت فرخار خار
و که بیکبار ز من رخ نهفت	برد بیغما دلم عیار یار
دوش ندا داد مرا هفتی	کی چو هزار از غم گلزار زار

یار بدیدار تراب آئنده

جان و سر ایثار بدیدار دار

شعر غزل زینت و تزیینات

یاد می آری که چون میگردمت شب تا سحر
 پشت بر من کن که من استادهات خواهم کنم
 کودک و نادانی و زرمی ستانی میدهی
 سالها مالیده ام شب تا سحر که بردرت
 دیگران را داده معروم من را کرده
 در میان هر دو پایت این زمان خواهم کنم

صد دعا از جان ترا ای بی وفا با چشم تر
 افتدا همچون مریدان بر تو ای نیکو سیر
 زین لب شیرین چرا دشنام تلخم ای پسر
 چهره زردی که بینی سرخ از خون جگر
 بوسه از قند مکرر لعل خوشتر از شکر
 آسب تازی با لجام نقره و با زین زر

اذن فرماتاز تو بیرون کشد حالی تراب

موزه از پای مبارک چون رسی از رهگذر

بباغ سر هست بهار دلیر
 ببخوی آتش بروی هپوش
 جنون عاقل سکون عاجل
 چو لاله نازد پیناله بازد
 چو دوست با من بخوست دشمن
 زمان بهجران ز عاشقان جان
 صبا بگویش در ا بسویش
 مها بهارا بتسا نگارا
 کشیش کیشم ازیش ریشم

ایاغ در دست خمار در سر
 بوی دلکش بیوی عنبر
 فسون بابل فتون کشور
 کلله سازد بلاله چنبر
 ازوست گردن ازوست پیکر
 رسان بجانان روان پرور
 زها بگویش هلا سمنبر
 ترا خدا را در ا بمنظرسر
 زبش خویشم بریش اندر

شراب خندان خراب رندان

سحاب گریان تراب مضطر

پیغام نو بهار به مرغ چمن بیار
 یعقوب را بشارت از آن پیرهن بیار

ای قاصد صبا خیر از او بمن بیار
 اندر فراق یوسف گمگشته ای بشیر

بگذار مرهمی ز وفایم بریش دل
از انتظار وعده دیدار مژده
مجنون ز رشک و صلت این السلام سوخت
محدود شد غلام ایاز و گدای عشق

زان چمن زلف نکبت مشک ختن بیار
فرهادراز خسره شیرین
بر من پیام لیلی معشوق فل بیار
بر غزنوی ز مدعیان طعنه زن بیار

خار فراق خسته دل از غم تراب را

یکدم نویدم از گل سرو و سمن بیار

از خم زلف تو بر چهره مات ای غیرت حور
نه خط است اینکه تو داری ز حالوت برخت
از تو بر مصلحت خویش نمی پردازم
باده لعل تو آن نشاء مراداد که من
دل ز من میبری و صبر طمع میداری
خود بگو تا بچه تدبیر بدام آورمت
چشم از ناز دو صد بار بایمای مژه

بش ب قدر نخواهیم بجز آیه نور
برده گرد شکرستان تو ره چندی مور
زانکه غیر از تو ندارم دگری را منظور
همچو چشم تو شدیم است و خراب و منخور
آنکه دل داد بدایسر نتوان بود صبور
من بی مایه که در دست ندارم ز روزور
تیغ ابروی ترا کرد بقتلم مأمور

برخ خرب تو بد باز شد چشم تراب

از چه چون چشم بد افتادام از روی تو دور

گیر ترا هست سر باری و غم مخوار دیگر
کادم از هجر تو که ناله بود گاه فغان
بی گل روی تو خارم ز تو درد ده شکست
دام از گوشه چشم تو شفا می طلب
تو به تیرم زنی ای ترک کمان ابروی و عن
زلف و چاه دقت هر دو نگو سار و دام

ای بیخدا تو من غم دیده و دلدار دیگر
رستم از دست بفرمای مرا کار دیگر
غیر شکست ز وصلت بدام خار دیگر
کار بیمار فتاده است به بیچاره دیگر
بینم از تر گس هست تو که ماند از دیگر
از نگو سار فتاده به نگو سار دیگر

گاه از جور تو فریاد کنم که ز رقیب هر زمان شکوه نمایم ز ستمکار دگر
 که باغبارشوی یار و کوی با من خصم هیکشی هر نفس زار بازار دگر
 گر نخواهی که تراب از تو بنالد چه هزار
 کن پر از باز روم تا که بگلزار دگر

گر نشود خون دلت از جور یار به که چکد از بصرت قطره وار
 دامن پر گل نبرد از چمن آنکه تحمل نکنند جور خار
 وه که بجان شد دل و جانم بلب بیتو بشبهای غم از انتظار
 هان ز مکافات عمل غافلی از چه ترسسی ز بد روزگار
 بر سر پروانه بین شمع راست ز آتش دل رشته جان در شرار
 عالم و عمل تاب و توان عقل و دین از کف من رفت چو از دست کار
 سر ز بنا گوش تو زلفت کشید چون شب دیجور بنصف النهار
 من بتو مشغول و تو با دیگران من بتو محکوم و تو با اقتدار

در ره عشق تو تراب ایصنم

خاک شدش هستی و هستی غبار

زخم تو بزخم دگر مرهم دیگر درد تو بدرد دگر همدم دیگر
 ای آنکه بخون می کشیم دست نیکبدار دیدار غنیمت شمرم تا دگر
 هر دم که زنی شانه بر آن زلف سمنسا دل از خم زلف تو قند در خم دیگر
 با دیده دل بین رخ جانانه خود را جز عالم هستی است گرت عالم دیگر
 در مزرعه حسن تو بر گندم خالت گشتم زدل شیفته من آدم دیگر
 قربان وفای غمت این دوست که دل را جز غم بفراقت نبود محرم دیگر

در سلسله فقر تراب است کدایت

گر جنم نبود بین بگدائی جنم دیگر

ای قدت سرو روان و چهره قمر
 چون بشیرینی شکر گویم لب را کز لب
 چهره در زلف تو نادیدم قمر در عقب است
 آفتابی با ملک یا حور یا مه یا پری
 نی شکر و صف لب را تا بشیرینی شنید
 ناله ماه هر شب شنیدی تا سحر خفتی بنواز
 گر نظر با ناوک دلدوز دوزی از تراب

ریخت بر خاک آبرویت از رخ گلزار
 گرد نوش لب بیغما از خطت مأمور مور
 سرو قد بر بندگی قامتت آراست راست
 رفته است از چهره ماه ای غیرت مهتاب تاب
 گوئیا استاد تعلیم تو از بیداد داد
 تا عیان سازی زبالا شور رستاخیز خیز

در وفای دوستان بهر چه نیرنگ رنگ

بر ترابی از جفا کاری چرا بیکار کار

دریغ و آه که از جور چرخ کج رفتار
 بجان فتاد شرارم ز دوری جانان
 ز گلستان وصالش گلی بچیده هنوز
 نه دست آنکه بگیرم وصال را دامن
 شدم دوچار بهجرانست باز آخر کار
 دل فزوده - ایلام ز فرقت دلداد
 شکسته در دلم از غم هزار نشتر خار
 نه پای آنکه نمایم ز دست هجر فراز
 ز رشک بر دل اغیار می شکستم خار

کنون چه چاره کنم زانکه بی گند و بیت
بجز خیال وصال توام دگر شب و روز
ز بسکه خوندل از دیده کرده‌ام جاری

تراب از غم هجران اگر سپارد جان

خوشم از آنکه براه تو جان کنم ایثار

افسوس که ما را نبود هیچکس امروز
همدست بهم دزد و عس گشته بی‌بازار
عتقا چو مگس ریخته شهبال ترفع
عجز من و العجاج ترا کس نپذیرد
بنگر بسر سرو چمن زاغ و زغن را
ای قافله سالار مرآت تند خدا را
شاهان برخت مات و ز پیلند پیاده

خاموش تراب ار بنشین تو بکنجی

به آنکه بر خلق براری نفس امروز

داشتم دوش چو شمع از غم دلدار گداز
کرده زان دلبر طناب، خلق از هر سو
گفتش تیر و کمان از پی نینجیر مگیر
همه دانند که با عقل نیامیزد عشق
کرد محمود شب و روز پریشان دل
عاشق است آنکه با خالص ارادت سازد
سوختی شمع صفت چونکه سرایای تراب
که در آمد زدم آن بت عیار نیاز
دست بر غارت دل طره طرار دراز
بردام تیر از آن ترک کماندار انداز
آتش و آب نگردند بگردار انداز
طاره را کرده پریشان چو برخسار ایار
سرو جان در قدم دوست بایشان نیاز
با من سوخته ای مشعل رخسار بساز

ی ترک چشم مست تو بر خستگان ناز
 بر عین ناز مردمکی همچو چشم خویش
 از و نیاز لیلی و همچنون فسانه ایست
 هم چشمی دوار گس مست تو میکنند
 چشمت بنام مست و ندانم که چون شود
 نا چشم دل سیاه تو مژگان شدش سنان

از داستان غمزه او دل بخون طیبید

زین بیشتر تراب مگو داستان ناز

دلبر ز درم در آمد امروز
 دیشب که بچنگ از برم رفت
 و موه که چو خوش برم خندان
 در هالسم از سپهر اقبال
 بر فوج غم سپاه شادی
 دیروز در آمد از برم مست
 تازینگ شیم سر آمد امروز
 با صلح ز در در آمد امروز
 آنسرو سمنبر آمد امروز
 فر خنده پی اختر آمد امروز
 منصور و مظفر آمد امروز
 با حالت دیگر آمد امروز

مستانه تراب این غزل خوانند

سر مست چو دلبر آمد امروز

منشین ساقیا ز جا بر خیز
 خاک هستی ما چو باد ببرد
 از شگر خنده های شیرین است
 چشم مستت ز بهر کاشق
 از شیم دو زلف شهر بو
 کن ز قامت قیام رسنا خیز
 آب شادی بر آتش غم ریز
 غم فرهاد و شادی پرویز
 از در ابرو کشیده خنجر تیز
 کرده باد صبح غنبر بیسز

سپر از عجز به پشت افکندم
که ز عائق بدوست نیست ستیز
دست از من بدار ای زاهد
که ندارم ز عشق پای گریز
به که رهن می شبانه کنم
خرقه زهد و چاه پرهیز

از زلیخا تراب عشق آموز

که بجز یوسفش نبوده‌یز

پیراگر گشتم ز غم بخت جواندارم هنوز
دل ز ایام جوانی شادمان دارم هنوز
از نشاط و صل دوست عمری در فراق
خلوت دل را هریم دلستان دارم هنوز
قرنها بگذشت و بودم کشته شمشیر بار
در هلاک خود حیات جاودان دارم هنوز
در ازل بی پرده دیدم عارضش چون آفتاب
رقص در اوج هوایش ذره سان دارم هنوز
صد گل نادیده شگفت و از خزان غم بر بخت
خطاظر آریاد مدارش کستان دارم هنوز
سرو بالایش بی باغ عالم دل دیده ام
کاین چنین عر جوئی چشم آبی روان دارم هنوز
وصف حسن یوسف و عشق زلیخا همه تمام
در کف عشقش بسودا نقد جان دارم هنوز

نه نشان از دار با نمانده ز منصور ی تراب

روزی شب ببارك اننا لبحق بر دهان دارم هنوز

هزار مرحله درو از حقیقت است مجاز
کسی ندید بهم عقلی و عشق را ایاز
نگاه بینش معجون و جاوه لیلی
سر ارادت معصود و خاک پای ایاز
ز شمع روی تو تنها نسوخت پروانه
هزار و هفتاد جان از تو شد بسوز و کناز
کمان غمزه کشد ابروی تو پیوسته
زنه بسینه آرداب و از بارك ناز
براستان تو هر کسک کشت صد و نشین
برای او چه تفاوت کند شیب و فراز
گرفته همان زلف ترا به عمری دل
بندست کوتاه تن بزنا و آرزوی دواز
انگور چه مدعیان و آفتاب از وازم
چگونه و از نعمت را بکسی کم آراز

ز سحر نرگس بیمار اگر مرا کشتی تبسم لب تو زنده کردم از اعجاز
 با امتیاز تو کس و اندیده است بصیر توئی بجماله خوبان ز دلبری ممتاز
 بهین بدیده ام ای سرو قد ز شوق و بین که آب رفته و صالت بجوی آرد باز

دل تراب و غم عشق عاقبت کش تو

فغان که سینه ساراست و چنگل شه باز

آمد برم آن نگار طنناز پاهشوه و کرد ناز آغاز
 یغمای دین و مهدی جان چشم و لبش از فسون و اعجاز
 گفتا بمن از لب شکر خند کای هاشق پا کباز ممتاز
 از هجر منت چگونه حال است چون نی ز غمم به بجز د مسار
 گفتم که خبر زمن چه پرسی تو در دلی و بدل بود راز
 پوشیده چگونه از تو دارم آراز که بر غم است غماز
 چون داده ام این جواب بامن گردید ز ناز غمزه پرداز
 گفتا که شکار عشق عقل است تپو چکنند بچنگ شمشیر باز

چون حال تو ای تراب این است

با درد غم بسوز وی ساز

نه چون بخت دردیده ام خواب هرگز نه خالی است چشمم ز خوناب هرگز
 مگر خون دل قطره قطره ز چشم نریزد ز کاریز عتاب هرگز
 بخون دل عاشقان جز دو لعنش نه بیند کسی تشنه سیراب هرگز
 بجز چشم مستش به مراب آبرو بیخفت است مستی به مهراب هرگز
 مگیرند جز هر دو زلفش بدلمها دو پرتاب کشتی به بی تاب هرگز
 که دیده است جز اندران لعل خندان بیساقوت اولوی خوشاب هرگز

رخش ماه و زلفش بگویم گر عنبر نباشد به عنبر ناب هرگز
 نه در خویش و بیگانه اش امتیازی نداند ز اغیار احباب هرگز
 تراب از دل خویش امید بر کن
 نماید بدست تو سیلاب هرگز

ای ستمگر بر من مسکین جفا و جور بس کشته ششیر هجرانم بفریادم برس
 آتش عشق تو خاک هستیم بر باد داد تا غبارم را بدامان تو باشد دسترس
 کرد و صد بارم برانی باز کردم کردنو نیستش هرگز شکیبائی ز شیرینی مگس
 خنده ز دهر کریمه پروانه چون شمعش بسوخت ز آنکه میدانست اندر عشق این بودش هوس
 محمل لیلی بر آن آهسته ترای ساربان در قفای ناله مجنون ناله دار چون جرس
 استماع ناله ام در بینوائی کن چینی لب لبب بگذار و بنوارم زیاری بکنفس
 مرغ روحم طایر قدسی است در کیتی تراب
 نایبکی در قالب خاک کی است محبوبس قفس

ایکه بر روی زهرم دل ز تن خسته پرس - که چنان از غم دل جوان شده وارسته پرس
 دام از سنگ ستم خست سر شک احدت گواه و بیخت چون می دگر از خیشه بشکسته پرس
 شرح حال تو دلدار کمر بیهوش گفت - دگر از ابروی او اینهمه پیوسته پرس
 ای صبا اگر کنیزی در چمن حسن چو من - آنچه دیدی ز خزان ز آن گل و رسته پرس
 غنچه پیش لب جانانه ز هم لب بکشای - بادل ناز بکته سر بسته پرس
 در میان سرو گل انعام مرا گر گمراست - تازی از رسته جان بسته بگلدسته پرس
 مردم انار قفس هجر خدا را صیاد - حال کار ازین طایر پر بسته پرس
 همه آفاق بانساز ما در سفینه - دیگر افسانه عمارت کس آهسته پرس
 در ستاره لوی خنجر تو نشسته است تراب - دیگر از تیر که از شمشیر و ن چسته پرس

بر تخت حسن تا تو شها کرده جلوس
 بنشسته تیر غمزه ابروت بر دلم
 تا کوس دلبری زده در دیار حسن
 سر زیر بال برده ام از غم جو ماکیان
 شاهها گدای خالک درت پشت با زند
 زردشت چهره تو بر افروخت آتشی
 خوبان تمام گشته پیلای تو خالک بوس
 چون تیر از کمان نهمتن به اشک بوس
 از دل کشیده ام ز فراق غریب کوس
 لیکن کشم ز دل بغمت ناله خروس
 بر تاج هفت کنگره و تخت آبنوس
 گزیر آتش بسوخت همه ملت مجوس

در وصف حسن روی تو طبع تراب شد

آراسته بزبور معنای چون عروس

خانه دل خاوت خاص دل آرام است و بس
 ساقیا خندی چرا بر گریه مستان عشق
 شحمه هست و محاسب ذوق دریا پرور رفیه
 باغبان را بود کی سروی که گل اندام او ست
 عق از عشقش مقید شد بزنجیر جنون
 بارقیدان هم نشین بیگنگان را آشناست
 باخیالش از غم شادی دل آرام است و بس
 گریه هیتا برای خنده جام است و بس
 در زمانه عاشق بیچاره بد نام است و بس
 خنجر طیار ما سرو گد اندام است و بس
 خاز زلفش مرغ دل را دانه و دام است و بس
 هستیم را این حسد آغاز و انجام است و بس

زراگر شد چهره از اکسیر عشق است ای تراب

غازه رخسار زردم انک گامام است و بس

جان بجانان عاصی از هجر جان در خروش
 هست چیزم برد از کف هفت اندامش بناد
 جز سالا عارضش گاسن اساند بار سرو
 رخ را عاند ولی گریاخ شد می خران
 دن بدلیبره نشین از دوری دایر بوجوش
 دین و دل آوازه طاق صبر و دانش عقاب و شوش
 جرمه از عشق کاکش ستمی نداشت لاله یوش
 سرو را ما ندوانی گرسر ز دست گلی فروش
 گردنوشش پیش زده خط شد نام بجر و جحیم نیست جوی شکوه
 شد چون کله به هم پیش و روش

گر ز تیغ غمزه پنهانی نخواهد کشتنم
هر که را بهر نثار دوست نبود سر بتن
هستی پروانه را اگر سوخت از بیداد شمع
از جنونم تا نگرداند هوس و سواس عقل
پس چرا پیوسته ابرویش نهاده سر بگوش
تا بتن سر باشدش بار گران دارد بدوش
صبح چون بنه و درخ شمع از تجلی شد خدوش
هر دم از عشقم بگوش هوش می آید سر ووش

چند میگوئی بمردم زاهدان عیب تراب

عیب من بگذار در اصلاح کار خویش گوش

شکست آرزوی دل بزلف پر شکنش
دل شکسته جمعی شکست بار دگر
کنایتی ز لبش غنچه در تبسم گفت
بهر گچارود اندر قفای اوست رقیب
ز قد و چهره او باغبان فصلی بهار
دل ز سر دهانش نگشته بود آگاه
ز رشک چاک بتن پیرهن کنم چو قبا
اگر بدست من افتد شی چوبخت جوان
خدا کند که بتان بشکنند دل چو هوش
گذشت باد صبا چون بزلف پر شکنش
درید دست صبا در چمن سحر دهنش
بلی پری نبود بی وجود اهرمنش
چه حاجت است بسرو سهی و یاسمنش
نبود واسطه گر اندر آن میان سخنش
که هه چو جان بیر آورده تنگ پیرهنش
کنار خویش بگیرم میان انجمنش

تراب را ز چهرانی ز کوی خویش بجور

بود چو هر سر کوی وفای تو وطنش

پروانه وار کرد جان گرد شمع رویش
آنها که آتش عشق داشت بیاد هستی
چون غنچه با دل تنگ بنشسته با بخواری
نه هجر می که با او گویم همی غم دل
زاهد که عیب رندان می گفت خوش بردند
جز سوختن ز جانان چون نیست آرزویش
از خاک کوی دایر شد حاصل آبرویش
تا از نسیم یا بیم هر بامداد بوش
نه قاصدی که نامه از عن برد بسویش
از کوی می فرزدان بردوش چون بسویش

آنرا که نیست ذوقی اهل بصر مخوانش
 و آنرا که نیست عشقی هر گز بشر مگویش
 چون چشم از قد سرو کی هست باغبان را
 جوئی میان بانفش سرزی کنار جویش
 عدری درون جانم منزل گزیده جانان
 من غافل از حضورش بودم با گفته گویش

تا چند بیقراری بس کن تراب زاری

بر خیز از سر جان بنشین بخاک گویش

بتر کم گفت ترک من ندانم چون کنم ترکش
 خوش آن روزی که بینم خویش را انجیر بر ترکش
 ز ترکش گر نهاد اندر کمان بیگان به صد جان
 بصیر عشق بیند دیده بر بیگان او ترکش
 شهید تیغ عشق دوست آن عاشق بود از جان
 که خاکه قتل جان باختن گردد بخون ترکش
 تو ای ساقی اگر خواهی دهی بر باد خاکم را
 به حق آبروی عشق جهانی زانش ترکش
 باوج حسن تو گر چرخ بر بالا نظر آرد
 کلاه آفتاب افتد بخاک پایت از ترکش
 بشر کیب کلاه خود سریت چار ترک آید
 که تفریق عناصر از دور کرده است بر ترکش

بهر اراج فساحت ای تراب از بین غزل گوین

یراق طبع را کن زین عنان از چرخ بر ترکش

دام ز محبس زلف بتان هیاد خلاص
 که محبس دل تنگ نهوده اند عناصر
 اگر به تیغ هلاکم زانی بزنی که بتو
 بر روز حشر بگویم آنچه روح قصاص
 چه بانگ از حطرم را آنگه من به چهر سرشک
 برای گوهر وصف تو گشته ام خواص
 باستماع حدیث تو در سراچه چرخ
 چو زهره گشته به چهر تره شتری رقص
 نفسم خط و بادام چشم و قند است
 دیند بر مرض عشق من هزار خواص
 هزار شکر که آنگیزم به درقه عشق
 ز زلف عیاره نسوده است رصاص

ز خلاص و عیان بنام تراب پردانی

که از به حضرت عاف است بر تو عشق خلاص

دلم بدام بلا کرد مبتلا بخصوص
 هزار بار فزون در وفا جفا دیدم
 بقاصدان حریمش هراست عرض نیاز
 هزار شکر که جانانه خالک متدا خویش
 حریف مجلس انهم چو دیده ساقی عشق
 چو دید نیست مرا مدعا بغیر وصال
 : نهاده لب بلب مدعی بیزم طرب

ترا بیا چونی آورد در نوا بخصوص

قد تو سرو روان و بسرو چهره ریاض
 ریاض روی ترا زین چشم و زلف بس است
 بجز بکنج لب خال چهره هندو نیست
 ز سوزن مژه دوزم چگونه بساره دل
 کجاست خضر و مسیح چو شد سکنگر کو
 ز درد عشقم و بیماری فراق مریض
 شود غبار تراب اگر که دامن گیر

تو آستین بنشانی بدامن از اعراض

زهره برج وفا بدرالضیا خورشید ارض
 سمیت حسنت قاف اندر قاف گیتی را گرفت همه چو عشقت مشرق و غرب و تحت و فوق طول و عرض
 عنکه صریای توأم با ابن تجلی آفتاب
 درم از مهر رخسار تو دارد نور آفرین
 تا آجل من را کند اندر حضورت روح تبش
 گشته از هستی غبار نیستی جانا تراب
 تا بخونک آستانت گسترانم روی عرض

بقیه حروف هین

بر دلبر جانانه عاشق زدل و جان باش
گر عاشق و شیدائی بر گلشن رخسارش
بر نیستی از هستی گر یار دهد فرمان
معمشوق اگر ایلی ست همچون صفت ای عاشق
با ناولک هجرانش دل پاک ز مرهم کن
ای ساقی آزاده کن جام پر از باده
از زخمه جگر دوست چون چنگ مکن افغان
زاهد چه کنی منعم بگذار مرا بگذر

آباد تر امان داری ز چه در شادی

ویرانه سعادت کن چون گنج بویران باش

شیرخونخوار است عشق و دشت آفت بیشه اش
گر بنبرو نیستی شهر افکن و آفت یذار
ترشروئی پای شیرین کام خسرو تلخ کرد
بس نمال عشق را دادم زجوی دانه آب
ای عجب کز آن ستم کردار میخوام وفا
شیشه دار اشکست و درویش باشد خرام

همچو آتش سرهوائی نیست آئین تراب

خاکساری بود و باشد عادت و اندیشه اش

مرا فتاده بجان از فراق یار آتش
بدمت و پای سرم گشته عشق دام پلا
همی ز سر ز درون شعله وار میسوزم
فراق گداخته بجان و دل بخاک آتش
ببش و جگر و دل زار از تلخ آتش
بانی بخوریندش از سوز زار چنان آتش

بیاد نیستیم داد خاک عشق وجود
 به حال من دل دلدار سوخت بس عجب است
 چنان بشمع زیروانه سوز کرده اثر
 بیار ساقی آتش عذار آتش تر
 بیاغ تازه توان کرد ملت زردشت
 فشاند زاله بصحرا و باغ ابر مظیر
 چو ساقیم زند از لعل آبشار آتش
 که بر حجر زدم از آه شعله یار آتش
 که شمع سوز دلش زد به جسم زار آتش
 بزهد خشک من افروز از عذار آتش
 که لاله کرده فروزان بسیزم زار آتش
 ز گل فکنده بشاخ بهجر بهار آتش

کنار جوی و میان چمن بهستی غم
 تراب زد بهی ناب خوشگوار آتش

هر که در دل بود غم جاننش
 آنکه از درد عشق بیخبر است
 هه نا مه بران من با من
 دل عشاق را بسینه ریش
 نمکم ریخت بر جراح دل
 دید شیطان خال او هر کس
 عاشقانرا کشد ز درد فراق
 دست در خون عاشقان شسته
 یوسف دل ز محبس آنزلف
 دلبوده است و قصد جان ندارد
 کرده هر گوشه فتنه هاییدار
 دل نگردد اسیر جانانش
 نیست جز درد یار درمانش
 سخت سست است عهد و پیمانانش
 کرده سوراخ تیر مؤگانش
 خنده لعل شکر افشانش
 رفت چون من بیاد ایوانش
 نگذرد بر سر شهیدانش
 کاین مخصا بست و زدستانش
 شد اسیر چمه ز نخدانش
 ای دو صد جان و دل بقر بانش
 نرگس نیمه شواب فتانش

گیرد آخر تراب دامن وصل
 جان بردگر زد دست هجر اش

دلا علانیه مفتون چشم قندان باش
 ز زهد بوی ریا ای رفیق می شنوم
 بس است زهد ریائی مکن مذمت فسق
 جهان سمت دلم سخت ساقیا بشکست
 مباحث غره بپهد جهان و گردش چرخ
 منم مقیم خسرات و کافر ره عشق
 بدرد هجر منال ای تراب دم درکش
مجوی کام دل و آشنا بدلیز شو

شفای این دل بیمار اگر ترا بساید

بدرد عشق بسازو بری ز درمان باش

هر که بر راستی چو من دید قیام قیامتش
 عنکه وظیفه ساقیم کرده ز دیگران فزون
 شهره امام شهر شد در همه شهر رندش
 شیخ نماز را بهل سجده جام را بین
 هر که به عشق یوسفی کرد عزیز مصر جان
 هر که شهید عشق شد زنده و جاودان بود
 کشته به تیغ او نشد هر که بر روزگار غم
 آنکه قتل او بود از اجلش بود امان

نیست چنان تراب شد از غم عشق ای صنم

کو بتصور کسی نیست دگر علاقتش

که تا سازد هر آفرینان بریش چشم بیمارش

بخونم کرده خنجر تیزمژگان ستمکارش

ز زلفین گره گیرش صبا تا ناله افشان شد زهر چیش عیان چه در گشت و تاتاری زهر تارش
 بخل و تکاه غیرا تلخ گردد کامش از شیرین اگر خسرو به بیند لعل شیرین شکر بارش
 گل شادی من پژمرده گردید از سوسوم غم خندارا کونسیم روح افزائی ز گلزارش
 صبا آهسته تر بگذر سحر که از بر جانان دمای پای تو ترسم کند از خواب بیدارش
 رقیب اندر گلستان وصالش تا که گلچین شد مرا مچو روح دست آرزو گردید از خارش
 چو چشم من گهر بیز است مر جان گهر ریزش چو بخت من نکونسا راست زلفین نکونسا رش
 برو زاهد مکن منعم بکار عشق بت رو بان تو هم کافر شوی بینی اگر زلف چو زنا رش
 فقیه شهر کز هستی بکفرم داد فتوائی بدوش آورد ندی چو نسبوان کوی بخت مارش
 ز کوی می فروشان بگذرد گر صوفی صافی بمی آلوده گردد خرقة پشمین دستارش

پیوشد گر تراب اسرار عشق دوست از دشمن
 گواهی میدهد سوز درون ورنک رخسارش

هلاک جان من شد چشم مست فتنه انگیزش که بهر کشتنم باشد زمرگان خنجر تیزش
 بدل آرام دارد گر دلا رام من بیدل چرا گردیده دل آویز از زلف دلاوریش
 شود یار و یز چون فرهاد و کامش تلخ از شیرین به بیند در تبسم گر نکند ان شکر ریزش
 بشورستان حسنش بگذرد شیرین اگر روزی شود از خون دل گلگون چو خسریال شید ریزش
 به تیغ غمزه انسان ریخت خون از مردم چشم که دل یاد آرد ابروی از شه شیر چنگیزش
 دل پژمرده گانرا صبحگاهان چون دم عیسی صبا پیوند جان آرد زلف عنبر آمیزش

تراب از دوست و صد است اندر این عین پریشانی
 چو یاقوت لب جانا نه چشمائی گهر ریزش

گشت شعاع نغمه غیر آن آتشین رخسار درش سوخت چون پروانه ام زین رشک جان زاردوش
 چنگ زدن نار چون آن شوخ تاتاری بنار شد زهر تارم نوای زیروهم چون تاردوش

چهره ام گلرنگ گردیده است امروز از سرشك * ز بربرم چون می گلرنگ باغیار دوش
 اندکی آن سنگدل نگشود چشم از خواب ناز * هر چه در کویش نمودم ناله بسیار دوش
 وه که خارم در جگر بشکست از حسرت رقیب * کرد چون دامن زیارم دامن گلزار دوش
 داشتم از سوز دل با اشك خونین جان بلب * هر چه شمع صبحدم از حسرت دیدار دوش
 در خیال آن بهشتی روبراب از دیده داشت

شیوه جنات و تجری تحت الانهار دوش

جانا بپاداش وفا آخر چنین خوارم مکش * گرمی کشی خوارم چنین در پیش اغیارم مکش
 من عاشق روی تو ام سرگشته در کوی ام * اندر سر کوی وفا ای بی وفا خوارم مکش
 خواهی هلاکم را اگر در کشتنم تعجیل کن * بر خیز و در خونم بکش بنشین و افکارم مکش
 خوش بر سردار فناه منصور و ارم از وفا * بانك انا الحق میزنم در کشف اسرارم مکش
 تا کی کنی حورای پسر بر عاشق خونین جگر * بگم بر احوالم نگر با چشم خونبارم مکش
 بنشین به پیش هدعی روشن شب تارش مکن از رشك چون شمع سحرای شعله رخسارم مکش
 دارد تراب ناتوان دایم ز آزارت فغان

آخر خدار ایمنی از این جانان با آزارم مکش

هر که راهست غم باز ندارد غم خویش	عاشق روی بتانرا نبود مذهب و کیش
گر ترا نادل مسکین سر بیکار بود	پیش بیکان تو باشد سپرم از دلبریش
چشم اخلاص و ارادت ز رخت بر نکتم	گر کنی چشم مرا چشم دگر دارم پیش
دل از ناوگ بیداد تو ریش است هنوز	باز هم بر دل ریشم زده بیکان تو نیش
ایای روی تو دیدم ز سیه چادر حسن	که بصحرای جنون شد خرد دور اندیش
بش ازینم بغم هجر مکن خونین دل	که ندارد دل من طاقت هجران زین پیش
گرفند پرتو رخسار تو بر دیر و کشت	ببرد مذهب زاهد شکند کیش کشیش

در غم عشق تو بیگانه شد از خویش تراب

نیست دیگر بجهانش غم بیگانه و خویش

تو سر روی سرو اگر باشد قبا پوش
دل اندر حاقه آشفته حسالان
مگر ساقی چشمت میگسار است
طمع پختند از بس خام طبعان
تو ماهی ماه اگر آید در آغوش
دل اندر حاقه آشفته حسالان
که هشیاران در این بزهند مدهوش
چو دیک از آتش سودا زخم جوش
برو زاهد برندان زرق مفروش
خدا را در صلاح خویشتمن گوش
بلی ممکن بود بی نیش کی نوش
چرا بیوحده شد با او بسر گوش

کنی کی ای تراب اندر هوایش

شرار دل ز آب دیده خاموش

پدید شد ز شب زلف روی همچو مهش
ز ترک مست چسان جان برد کسی ای دل
نهاده کج کله آن پادشاه حسن ز زلف
فکنده بر دل عشاق صد هزار گره
که شد هلال ز آزرم ماه چار دهش
نگر بنخجر مژگان چشم دل سپش
زده است جقه مشکى بگوشه کلهش
که مند زلف خم اندر خم گره گرهش
شه قلمرو حسن است و عاشقان سپش
عجب که در دل معزون ماست جایگش
نبود غیر وفا چون بعاشقی نگش
بزیار چشم چه باشد نگار گه نگش
که خاک راه گذارست تاج پادشاهش

بوادی دام آنخسروی زده خرگاه که گشته رشته جانها طناب بارگوش
 ز آتش دل و وز آب دیده رفته تراب
 بیاد هستی ما تا شدیم خاک رهش

جانا شکایت از تو کنم یا ز بخت خویش نالم ز عهد سست و یا جان سخت خویش
 عمر گذشته هوی سیاهم سپید روز سیاه شد ز تو چون رخت بخت خویش
 بلبل ستم جو دید ز کد گن ز انفعال افکند سر بزیر ز شایخ درخت خویش
 خارش خاییده ای گل بیخار بر جگر در خنده عجب ز تن لخت بخت خویش
 آنانکه گشته اند بکوی تو خاکسار بر تخت جم دهند که چا پوست تخت خویش
 هوسی صفت چسان بدو بیضا کند عیان در زل شرک برد جو فرعون رخت خویش

در راه عشق زاده ادهم شو ای تراب -

کار گشت سالتک ره مقصود بخت خویش

بدوش تن ساری دارم که پیدانیست سامانش * گرفتارم بر آن دردی که مفقود است در مانش
 خدا را ای صیابگذر زمن آخر بر آن نیلی * که هر همچون سرگردان بود ریک بیابانش
 پهر تازی هزاران یوسف دل سرنگون کرده * نماز محبس خانه آنزلف در چاه زنجدانش
 نمیدانم چه صیادی است چشم آن کمان ابرو - که نه خجیر است صد جان و دل از یک تیر سزگانش
 ثمر گریبان را نیست از سرو سپی حاصل قیسرو ناز ما باشد ثمر لیموی پستانش
 ازین پس ای خردمندان من و سامان و دین داری - اگر دل جان ردا از تو گس جادوی فناش
 نمی بودی تبسم گر بسیر گلشن بر گل * بدلتنگی چرا چون غنچه شد سرد و گریبانش

زدل سختی دلبر تاسکی داری تراب افغان

که بار سنگدل بر عاشقان سست است پیمانش

دل مرا کرده چون هجران دادر قطاره خویش * همان باتا کنم همراه اشک از دیده پیردوش

مداهم دل بودا بر بزخون زین رشك چون ساعتر که ساعراب نهد پیوسته بر لبهای میگوش
 ز شکر خند آن شیرین پسر فرهاد سان دایم ز بر بزد بر سم شیدیز خسرو اشك کلگوش
 مرا تشنه در زنجیر زلف اوست شیدا دل تپس و بس است در آمیتش پس لیلی است همچونش
 نمیدانم بود چشمش چه فتان کمانداری که گردد از نداهی فتنه و بهرام هفتونش
 پیادش نکوکاری و بر جرم وفاداری چرا کین است آئینش چرا جور است قانرش
 ز اقبالم بود برگشته تر مرگان فتانش تنگ و نسا است چون بخت سیاهم زلف وارزش
 چنان کافزون شود هر روز مهرش در دام یارب بخوشم بر من اگر هر لحظه گردد جور افزونش
 تراب از جو بار دیدگان عمری بخون دل
 چو طبع خویش بار آورد سر و قدم و زونش

بهار آمد و در باغ گل کشید بساط	کنون خوش است بگل ساقیا بساط نشاط
گرفته لاله بکف جام چشم نرگس مست	کشیده لاله و نرگس بیزم سبزه بساط
زدل عمارت می به کنم از آنکه بود	گذار ما همه آخر ازین خرابه رباط
بندست خویش دل افکنده ام بر آن سر زلف	اگر چه پای مکافات ما بود بصراط
بپاده منشی حسنت نقاط خیال بخط	چنانچه کاتب مصحف بخط نپاده نقاط
بخوان حسن تو من قانعم دیداری	تواز گرسنه چرا میکنی دریغ سماط
تراب لب ز سخن بندز آنکه در این عصر	سخن کساد بود گرچه باشد از وطراط

بروز واقعه همچون خورد ز دست اجل

اگر بدانش و حکمت کسی شود بقراط

تراب و سینه میزان عدل می سنجد بدست همت اعمال هر که چون قیراط

هنشی قدرت بلوح عارضت بنوشت خط
یا بیرک یاسمن از مشک تاتاری نقط
خیز و ریزا قدر حسرا حسی خون تاك از حلق بط
خون ز چشمم شد روان در آرزویت هم چو شط
از لطافت به ز روحی راستی گفتم غایت
کز شمیم طره ات شد ناله آه و سقط

كلك نقاش ازل زه بر خط از خالت نقط
نقطه خیال است اندر صفحه رخسار تو
چون من اندر کنج عزالت چند بنشینم غمین
جشمه نوش تو باشد غیرت آب حیات
گر ترا روح مجسم گفتمی معذور دار
ریخت زلفت ناله تاتار در جیب صبا

خوش تر اب اندر گلستان غمت شد عندایب

کس غزل هرگز نگفته است و نگویند فرین نمط

وعظ بیهوده کند بر من شیدا واعظ
سخن از کوثر و از جنت و طوبی و اعظ
قصه کوتاه کن از طره حورا واعظ
کی قبول از تو کنم ز عده فردا واعظ
نوو زهد و ورع و جنت و عقبا واعظ
رسن طره آن شوخ دلارا واعظ

دام تزویر فرو هشته ز تقوا واعظ
بیخبر از لب و رخسار و قدش می گوید
زلف غلمان بچه راه دل و دیم رازد
منکه امروز بهشتم زرخ جانان است
من و ساقی و می و مشغله دایمانی
جای تحت العنکم خوش بود اندر گردن

بر تراب از چه کنی مو عطا در ققه و اصول

کن حدیثی بمن از واقع و عذرا واعظ

که صبوحی کشته از دغم رفتیمه و مناع
شیخ در خرقه تقوی من شیدا بسماع
سافر افکنند ز می بر در و دیوار شماع
جلوه گر شاهد ما شد بهزران انواع
گر چه جانانه مانا زوفان نیست مناع

از خماری دو شینه کنونم بعداع
چنگ در زه زمه سافر بکف ساقی هست
بزم ما گشت منور چو جهان از خورشید
طالبان راست یکی در همه گیتی مطلوب
من بیمایه خریدار غم عشقم و بس

مونسیم هجر و رفیقم غم و همسایه رقیب
 ناولك ناز توام بگذرد از دل بر جان
 دی چو جانانه گذشت از بر من خندا نگفت
 خاکسار در جانان چه وضع و چه شریف

دامن خاک تراب از مژه بر انجام کرد

زانکه اوضاع فایک را همه با اوست نزع

بقتل ما اگر ت خوی سر کش است سریع
 تو آفتابی و حرنا بعارضت خوسان
 خراب تر گس مخموز تو مطیع و مطاع
 خیال عارض تو در دلم شکفته چمن
 قمر مقارن رویت اگر شود بهرام
 چنان بچور تو من مایلیم بسندت عشق

تراب از در تو روی در کجا آرد

که در پناه تو عشق تو آوریم شفیع

رفت از درم چه چاره کنم بدمن دریغ
 جانان جو رفت از بر من از فراق او
 دست غمش گرفته گریبان صبر من
 بی سرو قامتش بگلستان روم اگر
 کرد از فراق آن مه بوسف نقا مرا
 روز فراق او بمن ناتوان شدند
 رفت از بر تراب برآه خطا بقهر

برد از تنم توان و روانم ز تن دریغ
 شد پیرهن بجسم ضعیفم گفت دریغ
 زد چنانک بر تنم چو قبا پیرهن دریغ
 دارم نظر بسرو سمن در چمن دریغ
 بعقوب وار ساکن بیت الجزن دریغ
 اختیار و یار مدعی و طاعنه زنی دریغ
 آن نسبت حصار می و ماه ختن دریغ

بهار آمد و مسند کشید سبزه بیباغ
 ز زهد خشک همان به که دست برداریم
 به جگر رخ جانانه خال همچو سبند
 شعاع چهره ساقی و جام بساده و گل
 بخنده غنچه چولیلی نغمه باغ و چمن
 بدین طراوت و خوبی بهار میگردد
 بشاهد اهل ابدل امید واری نیست
 بیزم سبزه چو رندان گرفته لاله ایباغ
 زیاده در چمن و باغ تر کنیم دماغ
 نهاده بر دل خونین لاله از غم دماغ
 نهاده آند شب در بساط باغ چراغ
 بگریه ابر چو همچون بطرف گلشن و باغ
 چرنگهت گل و در یحان سحر زباغ و ذراغ
 برد بغمزدل از دست هر که جست سراغ

تراپ شمرده با دوستان نصیحت کرد

که گفته اند بود لازم از رسول بلاغ

بهار گشت و ملون شد از ریا حین باغ
 بسبزه بسکه زهر گونه گل شکنت سحر
 ز فیض ابر و ز تاثیر جرخ و فصل ربیع
 ز ناله مرغ چمن شور کو هکن دارد
 ز دست برد خزان غافل است دهر مگر
 خوش است نزهت باغ اهل ولی افسوس
 تراپ از چه غمیشی بهر لاله رخسان
 هن یگطرف دو طرف جانانه یگطرف
 ازیر تو رخس که سر زدی جان شعاع
 در عشق دوست تیر ملامت بجان و دل
 خوش خنده بردو دیده گریبان هن زنند
 ما را بشاهراه حقیقت کشیده اند
 ز بوی سنبل و شمشاد کشت مشکین باغ
 چو چرخ گشت ز خورشید و ماه و بر زمین باغ
 چگونه تکیه زده بر صبا از تمکین باغ
 ز غنچه کرد ز بس خنده های شیرین باغ
 که کرده از گل سوری و لاله رنگین باغ
 که بردم بشکند غبار غم چو زوین باغ
 ره دخول نداده است گریه گلچین باغ
 زنجیر یگطرف هن دیوانه یگطرف
 هن یگطرف بسوزان و پروانه یگطرف
 خوبشم ز یگطرف زدو بیگانه یگطرف
 لعل تو یگطرف لب بیگانه یگطرف
 کوی تو یگطرف ره بیخانه یگطرف

خواهی اگر خدنگ بلا را نشانه دل یگطرف گر شمه مستانه یگطرف

منع نظر مکن ز تراب از جمال دوست

من یگطرف تصور رندانه یگطرف

بناز چشم تو آراست چون زمزگان صف ز تیر غمزه دلم را بناز کرد هدف

دو چشم شوخ ترا هست ناز می بینم همانکه تیر و کمانی گرفته هست یکف

ز ابر دیده کریان من تبسم کن کند چو ابر بهاری گهر عیان بصدف

کسیکه بر سر کوی تو گشت خالک نشین نهاد بر سر سلطان عشق تاج شرف

ز خانقاه کشم رخت سوی میخانه شوم ز حلقه بگوشان می فروش چو دوف

بکام من گذرد روزگار تلخ از آن که خورد ماه ز کف بار نوش آب قره قف

شدمه از آب مطرب که میسرود به نی

تراب و خاک در بارگاه شاه نجف

ساقی تو ز من بگو با لطاف با پیر همان که بناده کن صاف

وانگه بده آب آتش... بینم افریز شرر ز کاه تا نایف

حسن تو گرفته شرق تا غرب عاشق بتو گشته قاف تا قساف

وصف تو چسان کنم که حسنت بر بسته مرا زبات اوصاف

پیش تو یکی است دشمن و دوست زر دوز بر تو بودیا بایف

از نقطه نوبت خال رویت باشی به نام علامت ککاف

گر تیغ کشی به خون تا ساق در عشق نخست من زلم لایف

روزی بترا آب خسته بگذر

پاکم ز سرش مکن زالطاف

گرفته بر لب جگر بخش بار جان رحیم لبش بر ننگ رحیق و رحیق رنگ عقیق

اگر نداشت . سردلربائی عشاق
 ز سنك تفرقه روزگار باكم نیست
 از آنكه من ز رفیقان كناره می جویم
 نه بیرون ز دلم غم بگوشه عزالت
 بیزم عشق کند ساقیا فراقی مدام
 سرشك باده و چشمم بخون دل ابریق

تراب را بجنون تا رساند حضرت عشق

بروزگار جنون یافت از خدا توفیق

چون در هوای نفس شدم مبتلای عشق
 معشوق در حقیقت عشق مجازی است
 بودم مریض عشق کنون از حکیم عقل
 همراه عشق جا بدم کرده بود یار
 تا با نمیگذاشت بدل عشق خانه سوز
 چون من بدل نبود کسی را وفای دوست
 سلطان نفس بودم سالار جیش عیش
 گیرم که یار عمر گرامی است ایندیغ
 قوی وز همدوام من از رای عقل بود
 حدود گشت عاشق شد بنده ایساز
 نسروا گر که شکر شیرین نکام داشت

جستم چو صید خسته ز دام بلای عشق
 من را ندید از آن به حقیقت سزای عشق
 جستم ز بیوفایی جانان دوائ عشق
 بار از دلم برون شد و خلی است جایی عشق
 ای کاشکی شکسته چو دل بود پای عشق
 از این سبب ندید چو من کس جفای عشق
 در عرصه عجاز فکندم لوای عشق
 عمر تمام گشت بچون و چرای عشق
 آوخ که رای عقل زبون شد ز رای عشق
 بسیار همچو او شده سلطان گدای عشق
 فرهاد وار گشت پناهی فدای عشق

بیش همه تراب از آن ترک عشق گشت

کز او گذر یار گرفت از برای عشق

شیخ و معتمد و شهنشاهم نباشد بلك
 بیار ساقی سیمین عذار بده تانك

بقصد جان من خسته چشمت از ابرو
 خدایرا ز هم تند این چنین مگذر
 باشك غوطه ورای نور دیدگان گشتم
 من و شکایت تو پیشی بخردان عجب است
 کسیکه گشته شمشیر عشق جانان شد
 هنوز خوندل همچون زخنده لیلی است
 تو این حقیقه سرسبز را که می بینی

تراب بر سر کویت ببادگار نوشت

بخط سبز تو سوگند قد جعلت فداك

بگیر چنگ بچنگ ای نگار خوش آهنگ
 بیاوریم بتا در چوین چوین بر من
 بین چگونه شود خوار خوار از غم گل
 چو تار ناله زهر تار در فراق کشم
 بحال خویش بنام بخویش و بیگانه
 چو صنع آذر و آذر بنسخه شایور

نی آرز ساقی و او میکشان بهانه مبار

رخ تراب ز اشك تراب کن گدازنگ

هزار شکر که شد اخترم برون رو بال
 چو بخت گشت، مساعد شدم ز دیدارش
 مرا از طالع سر گشته این نبود گمن
 خرد ز درلت وصلی تو کرد آگاهم
 شکفت غنچه امیدم از نسیم وصال
 خجسته طالع و نیک اختر و همایون فال
 توئی برابر من یا مجسم است خیال
 ز جان خسته و الطاف خضر و آب زلال

من از قفای تو آیم بهر کجا که روی
 تو با رقیب نشینی و غافل از آن
 چو آفتاب که اور است سایه در دنیا
 که پیش چینی فغفور بد نماست سفال
 تراب هر طرف افکنده دامهای غزل
 که تا بدام ترا آرد ای خجسته غزال

دارم حکایتی عجب و مختصر ز دل
 من بی نصیب از دل و دل در فغان زمن
 دل را بدل ره است اگر پس چرانکرد
 مردم حذر کنند ز آسیب غیر و من
 بردل اگر چه کرد نظر بازیم ستم
 صبح امید خواهم و روز وصال تو
 دلبر بدل درون و ندارد خبر ز دل
 دل بی شکیب از من و من خونجگر ز دل
 آه سحر گهم بدل او اثر ز دل
 غافل چنان زخود که نکردم حذر ز دل
 بر جان رسید صد خطر بیشتر ز دل
 شاه فراق دارم و آه سحر ز دل

تاصح عارضش بگرد جلوه گر تراب

بر جان خویش شمع صمت زدش ز دل

ز تأثیر محبت مهربان شد باز سنگین دل
 من از دل و دل زمن سر گشته ایم انگونه از دلبر
 مرا در محبت غم شمع جانسوز زده جگر انش
 اگر از مردم چشم نهان شد آن پری سببا
 زمن بگذشت چون عمر گرامی یارا یاران
 بصحرای جنون مجنونم از آن بار لیلی و ش
 چنان گریه ز درد اشتیاق او بهر وادی
 چو دو اول گرفتیم کار عشق دوست را آسان
 ز حال چهره اش عشق آنچنان کرده است مسخووم که پنداری بنام من در آتش با شدش فانی
 به مقتول ایخرد مندان چه حاصل گریه قاتل
 که از من دل در آزار است و من در آزارم از دل
 سه و سه کونست کونست در شمع بن محفل
 بودی غمخور بر ابرو سفید بیت الحزن دانه ز دل
 مرا دیگر چه حصص گریه و اشک منی حاصل
 خدا را ساربان آهسته تر روان لحظه محفل
 که پای تقدش ماند فر و از اشک من در گن
 بکار دل فتد آخر از افش بقده مشکند
 ز حال چهره اش عشق آنچنان کرده است مسخووم که پنداری بنام من در آتش با شدش فانی

من اساقی عشقش داده است آن ساغر صهبان که از یکجور عیب پیر خرد شده است و لا یعقل
بیع دل چنان کشتی دل گردید طوفانی - که مشکل رخت بر بندد ازین دریای بی ساحل

بجانان متصل جان دل بدلمر همنشین باشد

تراب اندر میان این و آن شده استیت حایل

خواهم بگویم ارغمی از داستان دل	از بیفیلان بشرح نگنجد بیانت دل
مجروح خار ساعد گلچین آرزو	تا چیده گل هنوز شد از گلستان دل
در سر نباشدم هوس بوستان و سرو	تا رسته سرو قاهقش از بوستان دل
بگشا گره ز طره دلدار ای صبا	با من بگو بحال پریشان نشانت دل
ناصرح نصیحت من بیدل چه میکنی	برد از کفم کرشمه اساقی عنان دل
ساقی بریز جرعه آبی بر آتشم	گردید عشق شعله دیر مغان دل
عنقای دل بقاف غمت کرده آشیان	شهباز عشق تا زده بر آشیان دل
دل را بدل رهست ندارد چرا اثر	اندر دل تو از من بی دگ فغان دل

تا شد مقیم در گه پیر مغان تراب

از جام باده یافته سر نهان دل

از من ای شوخ گرفتی تو اگر آسان دل	من ز شمشیر جنای تو برم جان مشکل
گر تو واقف ز دلی کار بکام دل و من	گر تو غافل ز منی زای بحال من و دل
خال تو چهره تو مردنگ دیدد ما است	یا که بر حجاب قلوب است در آتش فلفل
بسکه از دیده روان سیل دمامم دارم	بر سر کوی تو اش نای صبا مانده بگل
دیر بگذشت بدست از بر همچنین لیلی	بسکه بر ناقه گران داشت ز دلها محمل
بعد وقر بیست درین هیکل جسمانی ما	ورنه جان روز آزل بود بجانان واصل
بتماشای رخس دیده کنم عظم رمیم	بر سر تربت من گر گذر آرد فلفل

تا تو ای نور بصر از نظرم گشتی دور طفل اشکم ز بصر کرده بدامان منزل

همه جانی شدنی زانکه ترا گفته تراب

بت چین ترك ختا ماه ختن شمع چگل

همچون تو ای ماه قبایل شود این دل تا در خم زلفت بسلاسل شود این دل

تسلیم بجانان نکندم گر چکنم جان بروصل دلارام چو واصل شود این دل

با مهری اشک شود قطره خوناب مقبول تو تا گردد و قابل شود این دل

بینم همه اشیاء در آئینه خاطر بردوست چو مرآت شمایل شود این دل

نسودا ز ده عشقم و از وسوسه عقل هیبات که عاقل بدلیل شود این دل

چون جان تراب از غم هجر تو نسوزد

هر وقت که از یاد تو غافل شود این دل

چون شد بچین زلف تو جانا مقام دل جان شد ز روی صدق و ارادت غلام دل

وصل تو نوش غیر شد و هجر نیش من روی تو شمع جان شد و زلف تو شام دل

گر انصبا بطره دلدار بگذری از من رسان به حال پریشان پیام دل

ماقی ز من به پیر خرابا تیان بگو پرشد ز باده غم دلدار جام دل

صبا عشق کرده به نهجیر عاشقان خالی تو دانه خرد و زلف دام دل

ندرا بشام زلف تو از تیرگی چه غم تا گشته شمع روی تو بدر انظارم دل

کام دلم اگر چه میسر نمی کنی خواهم ترا همیشه به بیمم بکام دل

تا کرد شاه حسن تو در ملک جان جابوس فراش عشق زد سر کویت خیمام دل

بر مرکب جنون شده ام طفل نی سوار

رفت از کف تراب ز عشقت رهام دل

ای دُبری که از من بردی بعشوه دل دل بردن است آسان دانداری است مشکل

صورت خوش است سیرت از صورت مست خوشتر
 پروانه گر ز شمعش بر جان فتاد آتش
 دلش در مقام دلبر جان گشت جای جانان
 بینند بعد قتل از شوق بار دیگر
 هرگز رها نگردد دل از شکنج زلفش
 کی باد شرطه خیزد از گوی دوست آخر
 از رشک مهر چهرش چون هلال کاهد
 زیرا که خوش نگارد نقش هم شمایل
 هم سوخت شمع جانش پروانه سان به محفل
 بر دلبر است و جانان چون واقف این منازل
 سر بر کف و دوانم اندر قفای قابل
 چون نیستش گریزی دیوانه از سلاسل
 تا کشتی مرادم آید بسوی ساحل
 ماه تمام گردد گر با رخس مقابل

دانداز کرده عمری مسکن بخاوت جان

تا چند از حضورش باشد تراب غافل

ای آنکه نیست جز غم تو غمگسار دل
 گر هر خراب را کند آباد شهر یار
 آشفته دل به حال دل و دل به حال من
 تا در شکنج زلف تو نشد مقیم غم
 گر در شب فراق تو آهی بر آورم
 هر چند شد سموم فراق خزان جان
 شاه نعمت کشیده سیه در دیار دل
 پس از چه شد خراب دل از شهر یار دل
 در مانده دل بکار من و من بکار دل
 تا بیک شد چو شاه نعمت روزگار دل
 سوزم ز آه سرد جهان از شرار دل
 آخر شمیم وصل توأم شد بهار دل

بیند ز روی و هووی تو در سال و مه تراب

بر باد هجر و وصل تو لیل و النهار دل

آمدی پیشم بپرسش در شب بیماریم
 تا مرا ای گل ندردی خار در چشم رقیب
 مردم چشم به خونش افشاده کردی از سرشک
 مرهم زخم ترا خواهم بهم بردیش دل
 خواب می بینم ترا یا آنکه دریداریم
 بادم خونین چو گل درخنده از این خواریم
 تا بزخم دل نهدادی مرهم بیزاریم
 تا زدی بر جان ز تیر غمزه زخم کاریم

آبروی عشق را نازم که در هجران یار
 کرده روی زرد سرخ از گریه گلناریم
 ناولک نازت کشم از دلنهم بر جان ریش
 از شهیدان نگاه خود اگر بشماریم
 دل ربودی از من و کردی بدام غم اسیر
 خوب کردی آفرین ای بی وفا دلداریم
 قطره قطره همجو خوی خون ریزد از اعضای من ^{بنا} استخوان از پنجه غم بسکه می افشاریم
 آورد از چین هر تا رخم زلفت نسیم
 بر مشام جان شمیم نافه تاتاریم
 خاک راهت گشته در هر ره گذر جانان تراب
 تا که در هر ره گذاری پا بسر بگذاریم

چون در دل من دارد آرام دلارام
 دارد بسر کویش آرام دلارام
 از دام غم جانان بیرون شدنم نتوان
 چون دام غمش گشته هر موی بر اندام
 ساقی ز چه بنشینم لرخیزوز خاطر بر
 با گردش پیمانها از گردش ایام
 با آنکه ز مینا شد خون دلم از دیده
 بیند همه رندان در قهقهه جام
 تا دل ز پریشانی در طره جانان شد
 گردیده بنا کامی کارم همه بر کام
 زادم بغم و با غم نه تا که سپرم جان
 این است و جز این نبود آغاز و سرانجام

چون گرگ تراب اینسان اندر تله نفسی

کز آتش سودا شد پخته طمع خام

جو عقل و عشق گرفتند امتیاز از هم
 کنند عاقل و دیوانه اختراز از هم
 نسیم صبح وصالش بشمع جان سوزاند
 که تا جدا کند هجر سوز و ساز از هم
 وصال لبای اگر در فراق همچون نیست
 چرا برند تمتع نیاز و ناز از هم
 گذر ز عشق مجازی و در حقیقت کوش
 که نیست فرق ز محمود بنای از هم
 بیاد زلف تو چون تار عمر من نگست
 زبان کوتاه و افسانه دراز از هم
 سخن ز عاشق و معشوق در حقیقت بس
 اگر شوند جدا ناز با نیاز از هم

باوج عشق مشو ای تراب بال گشای

به بین تفاوت گنجشک و شاهباز از هم

دلها همه در زلف پریشان تو دیدم	جانها همه در چاه زرخندان تو دیدم
در خانه دل هونس جان عشق تو آمد شد	در گلشن جان سرو خرامان تو دیدم
هر جا دومی رفته زهر گوشه که برخاست	در نرگس جادوگر فغان تو دیدم
دو شینه زلف تو دل گمشدهام را	بشکسته خود ایشوخ زیمان تو دیدم
بگشود صبا چاک گریبان تو از هم	لیموی دو پستان ز گریبان تو دیدم
بنشین نفسی پیش من ایشوخ خدا را	گویم بتو تا آنچه ز هجران تو دیدم
دستان زده درخونم و گوئی که خضابست	ابوای چه دستان که ز دستان تو دیدم
هر گوهر ناسفته اشگی که فشاندیم	در او مثلی از در دندان تو دیدم
خون همه صاحب نظران را من بیدل	در گردن زلف تو بدامان تو دیدم

گر چشم تراب است از غم ابر بهاری

آن گریه ازین غنچه خندان تو دیدم

بسکه چون در باز جوش داد از لطم کردهام	ز آن طایلام خون رشک اندر دل خم کردهام
آن پر رخ تا که رخ از مردم چشم تهفت	رو از روشن واسیه در چشم مردم کردهام
در فراق آن همه بیچهره شبها تا سحر	از هجرم اشک دامانرا برانجم کردهام
تا دلم از زلف او آموخت از چشمش فسون	صد هزار افسون بکار مار و کژده کردهام
می سزد کرده بدام بوسم لبش راهم چو جاء	در غمش بس بادل خونین تبسم کردهام
من گشایش خواهم از مینا و شیخ از آسمان	من بد آن هستم که سودا خدایم کردهام

می کنند اندوستان هر دم تو رحم بر تراب

بسکه زان بر رحم سنگین دل نظام کردهام

دود دل شعاع گشت وزد بصرم
 قطره قطره چکیده از بصرم
 تا که با چشم دل برو نگرم
 وه که کردید عشق پرده درم
 پای تا سر چو رشته در گهرم
 خون دل گشته است ما حضرم
 میزند ص-----د هزار نیش-ترم
 زهر در کاف آرزو شب-کرم
 چون دهانت اگر چه بی اثرم
 عیب اگر میکنند از هنرم

عشق بر جان چو شمع شد شرم
 خون دل از دلبر است و همزه اشک
 جلوگر شد رخسار به محفل جان
 پرده ام بود خرقه سالوس
 غاطدم در سر شک جسم ضعیف
 تا شدم سالک ره مقصود
 هر سر موی بیهو در بی-ترم
 گشته بی شهید وصل تو بفراق
 ماند از من بیمن عشق اثر
 دارم از منکران عشق چنه سالک

با عذار از سر تراب دریغ

که بکوی تو خاک رهگذر

تن زهر کوه عشقت گاهینده گاه کردم
 در عشق مردمی را بر خود گواہ کردم
 من روزگار خود را از تو سیاه کردم
 بخش ای صنم گناهم کاین آشنیاه کرده
 کز ترک هستی سر ترک کلاه کردم
 مسکن کنونی من کویب از خدایه کرده
 آخر من آستینت بر خود پناه کرده
 اولی بجزم عشقت من این گناه کرده
 چندانکه عجز بر تو بیگدو گاه کرده

ز چشم دل بسویت تا من نگاه کردم
 از بس فغان بر آرم تا بامداد شبها
 موی سیاه من را کرتو سپید کردی
 نادیده مهر جهرت تو در یف ماه گفتم
 من آن خدیو فقرم در هفت کشور عشق
 در صومعه اگر من زین پیش بود جانم
 کس جز تو ای سیه دل صید حیرت نکشته
 عاشق کشی اگر تو جانان توان دانی
 ای سنگدل ترحم بر حال من نکردی

تاکی زهر در آئی ای ماه مهر افزون هر روز و شب حکایت از مهر و ماه کردم
 بس ابر دیده بارد خون دلم چو باران
 با خون دیده دلکش دشت از گیاه کردم

اگر چه همچو فقیهان بزهد و سالوسم
 بهشوق متصلم تا ز عقل می گویم
 ز شیوه های تو با این روش که جلوه کنی
 نهاده رشته جان عشق تو در آتش دل
 مدام ساقی غم کرده ساقی بر زهر
 بجرم فضل چو مسعود سعد سلمان چرخ
 همی اسپر کند غم ز رستم عشق
 مرا بدید چو هرگان خود ز من برگشت
 لب پیاله بیاد لب تو می بوسم
 ز عقل منفردم تا بهشوق مانوسم
 چه حاجت است بکیاک دری و طانوسم
 درون پیرهن صبر شمع فانوسم
 گذشته عمر دریغ باآه و افسوسم
 فغان که کرده بزندان یأس محبوبوسم
 مگر ز کوشش روئینه چرخ کاموسم
 کنم چه چاره باقبال و بخت مسکوسم

ز من گذشت چو عمر گذشته یار تراب

هزار شکر که در افتخار پا بوسم

جای در آتش دل همچو سمندر دارم
 زیر تیغ چو قلم در ره تسلیم و رضا
 زهد خنک تو مرا سود نبخشندای شیخ
 آب خاهوش کند آتش و من راز سرشک
 شور شیرینی تو تا بسرم افتاده است
 بر سر کوی تو لبیک زنان خواهم شد
 دود سودای تو بر سر بدل آذر دارم
 صد رهم گر بزنی سر سر دیگر دارم
 که دماغ خرد از نشاء می تر دارم
 بخت بد بین که فروزان بدل اخگر دارم
 همچو فرهاد کجا یاد ز شکر دارم
 روز محشر چو سراز خاک لحد بردارم

چون دل اندر شرر دیده در آست تراب

دست ازین حادثه بردامن صرصر دارم

ای نگار سرو بالا وی بت سیمین عذارم
 خون دل ریزی همی از دیدگانم چون تهمت
 کرده زلف سیه را تا سحاب ماه عارض
 یا بکام دل مرا شو یابدم آندل که بردی
 بی نبال قامت تو نیست بر سر و تماشا
 سوز دل روشن چو شمع گشته در بزم حریفان
 گر کنم هستی غباری تابگیرم دامنت را
 شهریار شهر عشقم لشکر غم از یمینم
 تابجان من مکنی بر سر کوبت مکنم

هستیم را خاک و خاکم را چرا بر باد دادی

آخر اندر راه عشقت من تراب خاک کسارم

تا کی جفا و جور تو ماید کشیدم
 شبرین ز شهد وصل تو ام کلام دل نشد
 تا چون باری ز مرد چشم نهان شدی
 بس نیست درد هجر تو دیگر که از رقیب
 گفتم کنم تهمیل هجران مگر بصیر
 جانالم تو جان من و من درین هوس
 چون سایه در قفای تو باید دو یدم
 زهر فراق بهر چه باید چشیدم
 شد کار از جنون بگریبان در یدم
 باید دمی هزار ملامت شنیدم
 رسوا شد بر ناک ز عارض پریدم
 مردم که نیست وقت بلب جان رسیدم

بفروخت دین و عقل تو را و نعمت خرید

ببخ ازین فروختن و این خریدم

در دل شکسته خازم از جور گلامداران
 دستی دهید یاران از دست رفته کارم
 در این چمن چو من شد خار غمزه هزاران
 از دست رفته کارم دستی دهید یاران

<p>تا کی قرار داری در دست بیقراران کی مهره دل من بیرون فتد ز مداران کاین ماه را دلیل است بر احتمال باران هر باعداد گریم چون ابر نو بهاران از پیل شو پیاده ای شاه شمسواران در مجلس حریفان در بزم باده خواران</p>	<p>ای دلچو بیقراری بیرون شو از دوزلفش چون مار طره هایت پیچیده اند بر هم بر هاله خط او ای ابر دیده بنسکر ای نو بهار خوبی در گلستان عشقت خیل پیادگانیم کاند ریح تو مستیم لعل لب تو جانانه گردیده نقش مجلس</p>
--	--

از عاشقان اگر جان خواهی نثارمقدم

اول تراب مسکین باشد ز جان نثاران

<p>عشق تو نهفته در دل من گردیده همیشه منزل من آخر بکجاست ساحل من زنجیر غمت سلاسل من ای دوست خوری مقابل من در عشق بود مسائل من دیدار تو حل مشکل من</p>	<p>مهر تو سرشته در گن من در کوی وفایت ای دل آرام در بحر غمت غریق اشکم تولیلی من من از تو مجنون خون من و باده با رقیبان ناصح کندم ز دین نصیحت باز آی برم همیکه باشد</p>
---	--

از فاتحه کن تراب را یاد
 غزل مناسب شغل مؤلف
 آری چو گذر به مقتل من

<p>که نتوانم گذشت از چشم سوزن گریبان صبوری تا بدامن بخلوت آفتاب افتد ز روزن چه خوش اندام باشد بر قدم من</p>	<p>چو تار جانم نمودم رشته تن ز مراض غم جانان ز دم چاک ز چاک سینه دل را از ریح تو لباس عشق از خیاط تقدیر</p>
--	--

بهم دوزم دل صد باره را چون
بشلمم گر چه خیاطی معین
شدم تا من بیزار غم عشق
بدکات ایازم گشت مسکن

تراب از یاد آن مژگان دلدوز

بحسرت سوزنی در دیده بشکن

ز تیر غمزه چشمم یار بر من
غزالی مست شد سیاه افکن
مرا چون اشکبوس از ناله ناز
نمود آگه از تیر تهمتین
برای حفظ تن از تیر آهم
بخود زلف مسلسل کرده جوشن
تنش باشد بنرمی گر چه قائم
دلش باشد بسختی همچو آهن
بچشم و دل رود منزل بمنزل
بجسم و جان شود مسکن به مسکن
چو شمع سوخت سر تا پا زهرچران
چراغ عشق از هن گشت روشن
از آن لیلی و ش شیرین تبسم
شدم فرهاد کردم کار کمکن

تراب خوشه چین یگبوسه خواهد

ذکات حسنت ای دارای خرمن

فغان که از بد ایام و گردن گردون
دام ز محنت ایام گشت غرقه بخون
مگر نداند ایامی که روزگار فراق
فراختنای جهان کرده تنگ بر همچون
اگر چه بچرتوس مشکل است از آن شادم
که خانه زاد غمت نیست از دلم بیرون
فغان ز ارگس فغان عاقبت سوزت
که کرده از رنگی جسم و جان و دل غم زون
تو چون بر دام از درد بجز خون کردی
بگو که از غم بچرتو چون نگردد خون
تر شمع خلوت انسی که همچو پروانه
هزار جان بدلت پر زند به پیرامون
زهانه تا که ترا دور کرد از هن زار
بیاد سرو قدت دیندهام بود جیحوت
چو باغ چهر تو شد اشک من همه گارنگ
چو قامت تو شده شهر من همه موزون

بباد لعل لببت ایامه بد خشی چه بر
 نخوش آنزمان که توأم جام باده پیمائی
 تراب را مرض عشق عاقبت بکشد
 عیان زطره دلکش عذار مهوش کن
 ملامت من بیدل چه میکند زاهد
 زخاک میکند ام بوی زخمت آرد باد
 خلل پذیر بود زهد و زاهدای مضرب
 کسبیکه منکر آب حیات مخضر شود
 کشاکشی است دلم را بطره جانان

تراب تا که رخس نقش بسته بضمیر

ز اشک سرخ رخ زرد را منقش کن

بر گل هزار دستان دارد هزار دستان
 دست هزار دستان دستان عشق بنده
 بر دل هزار دستان دستان عشق دارد
 ساقی ناز پستان یار ترنج غیب
 بر سرو بن گنستان دیدم زچهر و قدت
 نقل لببت بهستان گردیده نقل مجلس
 چون شمع در شبستان چهرت بزلف شبگون
 جانان ز من تو بستان جان در بهای بوسه
 شور تو شکرستان طبع تراب کرده
 چوماه عارض ساقی است شمع و حفل من
 دورد دیده من ریخت لؤلؤ مکنون
 گهی بطرف چمن گه بسبزه در هامون
 اگر بدانش و حکمت شود چو افلاطون
 چو زلف خویش دل عالمی مشوش کن
 چو من اسیر دلش را بزلف دلکش کن
 بیار باده و کامم پر آب و آتش کن
 بیانک چنگ حدیث از شراب بیفش کن
 باعل خویش چو اسکندرش معطش کن
 تو نیز کوشش ابدل درین کشاکش کن

برید شمع شب افروز از مقابل من

بود بسافر چشمم شراب اشك مدام
 شدم ز عشق تو همچنون و شد بدست جنون
 شده است کار من از عشق مشکل ای یاران
 بیجر خون چو ز بیداد قساتل افتادم
 بنخاکبوس رهش زندگی ز سر گیرم
 زباده کرد مرا شیخ منع غافل از آن
 فقیه مسئله از شرع گفت و من از عشق

تراب را بچه حجت ز کوی دوست رقیب

به عنف رانده و گیرد بغصب منزل من

سوزد بجهان جانم تا کی بغم هجران
 بنشین تو که برخیزد برخیز که بنشیند
 دلها همه اندر خون از جور تو ای دلبر
 گوی دلها تنها نبود بس زلفت
 هجر تو مرا همدم یاد تو مرا مونس
 صد نکته زیبایی از عارض تو پیداست
 امروز دو خیم زلفت بر تافته رخسارت
 شهد لب شیرینت از شوری بخت ما

پیمان تراب آخر بشکستی و بر گشتی

ای دوست ندانستم اینست ترا پیمانست

میوشان روی خود از من که رویت هست ماه من - ضرر بر تو چه دارد این نگاه گاه من
 رخت را ماه گفتم گوهر بیدانشی سفتم * خدایا عذر تقصیرم پذیر از اشتباه من

لطیفی ایگل نازك بدن در باغ حسن انسان
 مسوزانم چنین در آتش هجران که میترسم
 چرا از من بریدی الفت و باغیر بیوستی
 چو رفتی تازیشم خون بپر کردی دل ریسم
 ترا گر رسم و راهی نیست جز جور و جفا چنانا
 به پیش مفتی عشق تو ممکن نیست انکارم
 بدشمن شکوه کی از دوست گوید عاشق صادق
 از وفاتم بر هزار ایشوخ لیلی وش
 که بیند باغبان بر عارضت جای نگاه من
 شود آئینه حسنت سیاه از دود آه من
 چه باشد جز وفا ای بی وفا آخر کناه من
 ز من برگشت چونمژگان تو بخت سیاه من
 به جز مهر و وفا دیگر نباشد رسم و راه من
 که اشک سرخ و روی زرد من باشد گواهمن
 بخونم گر گشی نبود بتو جز تو پناه من
 بین عاقل شود و مجنون اگر بود گیاه من

تراب در که عشقت تراب ای شاه خوبان شد

زه می شان و جلال من خبی اقبال و جاه من

افسوس که عمر شد بی پایان
 خورشید کشید سر به مغرب
 تار یک هوا و ره سپردن
 ترسم که بعاقبت نیاید
 ما پای برهنه ایم و صحر است
 ما نیم ز کرده اند خویش
 در خوف و رجاء گریه داریم
 نه روی شدن نه رای بودن
 ما را چه کشد بخط اعمال
 در آتش اگر شویم بیادش
 اندیشه تراب از گنه نیست
 مانندم بزیر بار عصیان
 شب آه و شد سیاه کیران
 می روشنی چراغ نتوان
 در چشم سکندر آب حیوان
 پر خار و چرخ خوارها در زمان
 همه حبیب صف هزاران
 با حال فکار و چشم گریبان
 زمین راقعه مانند ایم شیران
 منشی ثواب خط بطاران
 آتش بر خم شود گستان
 چون سماع است شاه مردان

دلم از درد بجهان آمده در هانش کن
 هاشقانراست سر کوی وفا مسلخ عشق
 دلم از زلف تو در چاه زنجندان افتاد
 غنچه در پیش لب ت کرد تبسم بچمن
 شمع در پیش عذارت بتجلی دم زد
 آنکه بر بی سر و سامانی ما طعنه زند
 و آنکه آشفته بیاد سر زلف تو نشد
 گر دام در غم هجران تو وحشی گردد

آخر ای سست وفا میگذری چون با تراب

گر چه سخت است دلت گوش با فغانش کن

زلفان بریشانرا خم بر زیر خم زن
 سودای سر زلفت کن بر سر ما با نسر
 که چنگ زن بر چنگ که شو شو ایچون بی
 بر زن چو شه حسنی در پنج وقت تقویم
 گر عاشق جانانی از چیست غم جانت
 مانند صبا چه با کن شانه کش گیسو
 کن خدایا سادات و بندگان هجران از سر
 در ساعده بنگریم کمر در غم بر ساعده
 خواهی حده ناکم را بیخ از توره کردن
 از گرمی تو شبم زن بر ورق نسوزان
 بر دیده تراب از دل دانداز مجسم کن

مرغد و عمل شد اسوده ز هجرانش کن
 گوسفندی که بود رام تو قربانش کن
 بوسف از چاه برون آرو ز ندانش کن
 بادل تنگ چو من سر بگریبانش کن
 ز آتش دل همه شب اشک بدادانش کن
 در غم عشق چو مایی سر و سامانش کن
 گاه آشفته دل و گاه پریشانش کن
 بنگاهی هدف ناولک مرگانش کن

جمیعت دنیا را اندر هم و بر هم زن
 اکسیر غم عشقت بر هر دل بی غم زن
 که ساقی زندان شو که رطل دمادم زن
 بالای نیم املاک بر ماهچه پرچم زن
 دست از همه همتی شوی با بر همه عالم زن
 بگشا سر زلف از هم بر دل کرد غم زن
 وز کوثر لب کس خیر بر چشمه ز عزم زن
 گر از خم زنی بر دل المناس بر هم زن
 سر در خط تسلیم است یک ضربت محکم زن
 سر کرم صنوحی شو بر ناصیه شبم زن
 یک دانه بجهان گویند حرف بمحرم زن

همچو فرهاد بشوریم ز شیرین دهنان
 پیرهن در بر عشاق قبا تا کی و چند
 چشمم از سنگدلا نست چو پیمانه می
 روزگارم سیه از چرخ کبود است بود
 لاله در سبزه و با داغ چگر میروید
 بسته مژگان تو بر جان من خسته دو صف
 زلف پیرامن لعل لب تو میگردد
 پشت خم کرده دو سنبل بگلستان رخت

یگره آخر ز وفا ترک جفا کن بتراب

که بجان آمده از جور تو و طعنه زنان

مردم سرم چو خامه خواهی اگر بریدن
 چون گشت قوت جانم با قوت روح بخت
 بس غنچه رشک دارد از تنگی دهانت
 مژگان خون چکان شد بر چشم اشکبارم
 آهوی هر دو چشمت از هر دمک رهیده
 سر رشته حیاتم از دل بود بزلفت

مقصود تو گرا بدوست ناکامی تراب است

ناکامی است کام نا دیده نیست دیدن

و ه که آن ترک حجازی ترک تا آمد بمن
 شعله شمع غمش پروانه دل را بسوخت
 رفت با تیغ فراقم گشت و دیگر باز گشت
 بسمنی دیدم خدنگش چاره ساز آمد بمن
 سوز عشقش آن گذار و دلنواز آمد بمن
 طرفه بعد از هر که عمر رفته باز آمد بمن

سالها بودم من از سر دهانش تنگدل
در تیر و تیر من کشف را از آمدن
میگشتی با ناز تیغ از انتظار می کشی
هر که هم از بهجت بدینکام ناز آمدن
خاطر دل تا مشوش شد بیاد زلف تو
از سینه بختی شب هجران دراز آمدن

دل بخون چون طایر بسمل فلان شد ای تراب

تا ستم از مغرب آن شاه باز آمدن

زدگره زلفش بدل یادل گره در کار من
من ز دل آشفته گشتم یادل از افکار من
پادشاهی خوبتر یا دولت جاوید عمر
با گدائی بر در دولت سرای یار من
هست رسوا تر ز مستور است باشیخ آریا
یا بشرع عشق انکار از پس انکار من
لعل جانان در فشان تر یا کف راه کریم
یا که اندر هجر جانان چشم گوهر بار من
دامن ساقی همی آلوده تر یا لعل یسار
یا برهن باد در دیر معان دستار من
خال مگینش سیه تر یا شب دیجور عشق
یا که در ایام محنت روزگاری یار من

زربه پیش اهل بیعتی بی یار یا تراب

یا چشم خود پرستان شخص بی مقدار من

در انتظار وصل تو تا کی بکوی تو
دل بخون شود دزد چرتو در آرزوی تو
هر روز از چه وعده فر دادی مرا
ای دلبر دو روی دچارم بخوی تو
کو از ریاض لطف تو آن مشکبوسیم
تا آنکه پیش کند گل و صلم بیوی تو
گاهم با لطف و گاه بقمهری غنیمت است
آخر کنم چه چاره بخوی دو روی تو
تو در دل من و من سرگشته در بندر
دارم بهر چمن چو صبا جستجوی تو
گشتم خال در گه رندان پاکبار
بردوش تا کشند بهستی سبوی تو

گر فارسی تو ای همه بیمهر از تراب

ما تیم با خیال تو در گفتگوی تو

وی مشتک ناب نغمه از تار هوی تو
 دست گره کشای صبا جز بیوی تو
 الا بحسرت تو و بر آرزوی تو
 پروانه وار سوزم و سازم بخوی تو
 تا آنکه گویدت همه را بروی تو
 باشد مراد ما بجهان گفتگوی تو
 ما را بود نظر بارادت بسوی تو
 اندر قصور حور کنم جستجوی تو

ترسم ز کبر پانتهی بر سر تراب

آرد ما غبار مرا گر بکوی تو

گفتا خوش آرزوست و ایکن زمن مجو
 گفتا بای بشرط چو خاکت شود سبو
 گفتا عیادتی که ز خون باشدش وضو
 گفتا ارسته سرو و گره کنار جو
 گفتا بوقت آنکه حجاب افکنم ز رو
 گفتا اگر ز پانی فتادی بر سر پیش

گفتم ترا بوا بوسال ترده عیاست

گفتا سخن تو دیگر ازین مدعا مگو

کنم چه چاره که این کار را خدا کرده
 حواله ام غم هجر تو بر بلا کرده
 که دوست دشمن و بیگانه آشنا کرده

ای آفتاب ذره از مهر روی تو
 نگشوده عقده دل خواین غنچه را
 بکروز شام بی رخ و زلفت نکردم ایم
 تا شمع بزم عشق شدی از شرار عشق
 زاینه خود پیرس که بر ما چه کرده
 هر کس بگفتگوی مراد است در جهان
 گر سوی ما نظر بعنایت نمیکنی
 فردای حشر گر ببرندم بیایغ خاند

گفتم بجز خیال تو ام نیست آرزو

گفتم دی شود که توب بر لب نهی

گفتم بود کدام عیادت قبول عشق

گفتم خیال قامت تو پیش چشم ماست

گفتم خجل چه وقت شود قرص آفتاب

گفتم براه عشق تو از پا افتادم

وفا دلم بجهنمای تو مبتلا کرده

مقدر قدرم تا قضا محمول کرده

بجز تو ای مه نامهربان دشمن دوست

مگر طالب ز تو ام عشق خون بها کرده
 دلم رضا بر ضای تو اقتضا کرده
 فغان که ترک کمان ابرویم خطا کرده
 ترا فلک ز من زار تا جدا کرده
 طیب درد مرا از چه پیدا کرده

بتیغ جور مرا کشتی و ایا کردی
 بود مرا سر تسلیم در خط فرمان
 براه تیر تو چشم سفید شد چو هدف
 زین ترائی خود همچو نی بدالم زار
 اسیر بستر نا کامیم ز هجر وصال

ترا ب تا که توانی بگرد عشق مگرد

که شمع هستی پر وانه را فنا کرده

یا عقده خون نافه تاتار شکسته
 یا شیشه صها بعب تار شکسته
 فریاد ازین مهره که در مار شکسته
 خوبان جهان را همه بازار شکسته
 بر دیده ما از مزگان خار شکسته
 بگسسته ز هم سبجه و زنار شکسته

دل در شکن طره دلدار شکسته
 این بار تو رخسار در آن زلف سیاه است
 دل در خم زلف تو رساند است بجانم
 آن یوسف عهدی تو که حسنت چو زلیخا
 بی لاله رویت بگلستان گل رویت
 سودای سر زلف تو از شیخ و برهن

تا فرگس تو کرده لب قوت روانم

پرهیز تراب از دل بیمار شکسته

کشت مرا طیب جان نیست بدرد چاره
 تیره در آفتاب اگر دیده کسی ستاره
 از چه بحال زار من نیست ترا نظاره
 طرفه بود که نشکند شیشه ز سنک خار
 گر به لاک من کند ابروی تو اشاره
 تا غم جان گذار تو زد بدلم شراره

خون دل پاره پاره ام گشته ز ماه پاره
 هندوی خال عارضش کو کب بخت من بود
 من بنظاره رخت دیده دل گشوده ام
 طرفه نباشد ایصنم بشکند ار دلت دام
 نیست بگسستنم ترا حاجت تیغ خون فشان
 روی فلک چه زلف شب گشته زدود آه من

من که بطاعت و ریح شهره شهر بوده ام

طعنه تراب را زند رنه شراب خواره

صد هزاران دل و جان بسته بیکم و داری	ایکه در گلشن جان قامت دلجو داری
تیر شیر افکن از آن آهوی جادو داری	آن غزالی تو که شیرت اگر آید بشکار
جان فدایت که بهر گوشه بلاجو داری	چشم مست تو اگر تیر بلا میبارد
آفتابی مگر ای ماه که هندو داری	خال چون مشتری روی تو شد گفت زحل
یک جهان چین و ختا نافه آهو داری	بت چین ماه ختائی تو که در چین دوزلف
تو بطوبای خرامان شده امینو داری	نخل طوبی که بمینوست خرامان نشود

چون هلال ایکه تو خود ماد تمامی ز تراب

وقت آغوش تپی بهر چه پهلو داری

که همیچر نور بچشم و چو روح در بدنی	عجب که متصالی با من و نهان ز منی
گهی به غاوت ناسوت غمگسار منی	گهی بمجلس خاصی در عالم ملکوت
چرا که در همه نقشی تو طرح نو فکنی	هزار نقش ز عشقت بروی کار فتد
سکه شاهش بتجلی میان انجمنی	بسوخت شمع وجودم ز رشک پروانه
که نزهت گل عارض طراوت چمنی	چمن چمن ز رخت گل شکفته در دل من
بسیر راز دلش چون بچشم پیر منی	بخنده غنچه شود با هزار لخت جگر

بروی گنج مراد است ازدهای هوس

تراب رنج ببو تا طلسم تن شکنی

در دلتنگ تو با این عظمت چون باشی	ببزرگی ز قیاسم اگر افزون باشی
نور در چشم بتن جان و برک خون باشی	خالیم نیست ز تشریف خیالت همه عمر
حریف باشد که تو در خاطر محزون باشی	خاطر خویش بیاد تو همی دارم شاد

معو شد از نظرم درس دبستان هوس
 گوشه گیری زجه زان تر گس فتان ایدل
 انف لوح دلم زان قدموزون باشی
 چون صلاح تو در آنست که مفتون باشی
 برخ لیلی مقصود چو مچنون باشی
 شونت روزن هر موی بر اعضا دیده

تیره تر شد ز شب زلف همان روز تراب

ایدل از بسکه تو در طالع وارون باشی

دلم خواهد کند با طره دلبر همی بازی
 صبا بگرفته از زلفش چو طفلان دسته سبیل
 بلی دیوانه در زنجیر شب خوشتر کند بازی
 بگلزار عذارش با گل احمر کند بازی
 چو آن بیمار مچنونی که بانشر کند بازی
 که وقت جان سپردن بادم خنجر کند بازی
 بنام همت مقبول تیغ عشق جانان ترا
 قیبه شهر کز مستی بکفرم داده فتوائی
 که گردد لؤلؤ و یاقوت قیصر کند بازی
 محقر در بزرگی قطره اشکم مبین این سان

عجب نبود تراب از ساغر عشقتش اگر بیخود

درین مستی جنون با عقل دانشور کند بازی

چون در جهان خوابی امروز پادشاهی
 لنگریزم از جفایت جانان بسری دشمن
 درویش را نظر کن از لطف گاه گاهی
 ایدرست نیست ما را جز در گهت پناهی
 کز سوز دل بر آرم چون شمع دود آهی
 بیند نگون دلها از غیب تو چاهی
 تا چند در تحمل باشد ز کوه گاهی
 از تربتم نروید غیر از وفا گیاهی
 خروم بریز و بگذر بر مقام که بینی

زین بیشتر سوزان جان تراب از غم

زیرا که من ندارم جز دوستی کناهی

کمی اندر دلت باشد مکان و گاه در جانی
 کوی سر روی بهاری گلبنی بار و خضر ضوان
 بکار عشق تو در مانده ام ای بی وفا آخر
 ترا از یاریم عارست میدانی که میدانم
 چو طفل اشک آخر یک زمان برداشتم بنشین
 بگویت آخرای تا مهربان از پاسبانانم
 فدایت جان و دل جانان که دلداری و جانانی
 موی مهربی بهشتی حور زادی با که غلامانی
 بترس از آنکه روزی همه چون من در عشق درمانی
 هر ادر عشق کردی خوار میدانم که میدانی
 اگر چون یوسف اندر تنگنای دل بزندان
 چرا از استانت چون سگم هر لحظه میرانی

بدامانت اگر کردی ز هستی تراب آمد
 ز گرد هستم ای بی وفا دامن بر افشانی

تو اگر بجان ز عاشق طلب نیاز کردی
 بعد از اشک کنگون ز دو دیده ام گشودی
 ز مجازبان عشقت به حقیقت امتیازم
 گلهای روز هجران ز شب فراق دارم
 بنوای شور عشقیم ز ترکتاری تو
 تو بر اسب پیانت من بر خت پیاده ام
 بتو جان نیاز کردم ز چه باز نیاز کردی
 بدلم ز چشم فتان در فتنه باز کردی
 تو مجاز بر حقیقت ز چه اعتبار کردی
 چو زراف قصه غم بدلم در آرز کردی
 ز عراق عزم رفتن چو تو در حجاز کردی
 بیچه روشها بفرزین در غم فراز کردی

دل خسته تراب است اسیر بار عشقت
 چکنی دگر به مرغی که اسیر باز کردی

پایان غزلیات



مترقه
قسمت سوم
(ترجیح بند)

ای راح لب روان جانها	وی خاک درت مکان جانها
جا کرده خیال قامت تو	مانند الف میان جانها
از ناولک جان شکاف مرگان	ای روی تو شد کمان جانها
لعل لب تو که بی نشان است	از خنده دهد نشان جانها
عشق تو کبو تو غمت را	پر بسته در آشیان جانها
باز آی که بی بهار رویت	هجران تو شد خزان جانها
سوداگر عشق تو ندیده	از سود غمت زیان جانها
بر باد شد از تو ای جفا جو	افسوس که خانمان جانها
تا چند جفا کنی بعاشق	اندیشه کن از فغان جانها

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

جز چشم تو با کمان ابرو	سیاد کسی نکشته آهو
این چشمه کوثر است بالاب	وین روضه جنت است یارو
آشفته دلم شده برویت	چون عوی برویت ای جفا جو
گر دیده دلم اسیر عشقت	انسان که اسیر باز تیهو
از بهر فروش جان برایت	منک غم ما ست بی ترازو
دل می کشیم بزلف کافر	دین میبریم بچشم جا دو
یک دست مرا بچین زلفت	دست دگرم ببر که دل کو
در حسرت سرو قامت تو	از خون دلست چشم ما جو

آخر زچہات جفا بود کار . آخر زچہات ستم بود خو

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفانمی کند کس

چون سرو نگویمت روانی	سرو است همه تن و توجانی
تا عاشق دیگری نگردی	حال من مبتلا ندانی
هر چند نپخته ز چشم	در چشم تصورم عیبانی
با غیر برشم ما خدارا	بر گو بچه روی مهربانی
عیبت نکنم ز پاسخ تاخ	چون تنگ آب و شکر دهانی
بهر چه نمک زنی بزخم	از خنده اگر شکر فشانی
صبر از شکرش مگس نباشد	باز آیمت از مرا براتی
بر چهره زردم از چه آخر	خون جگرم ز دیده رانی
پیرم بجزوانی از جفایت	آخر نه که هم تو خود جوانی

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکنند کس

ای روی تو شمع محفل دل	وی گیسوی تو سلاسل دل
هفتون تو صد قبیله جان	میچنون تو صد قبایل دل
از تنگی امل نوشخندت	دشنام تو حل مشکل دل
چین و خم زلف پر شکنجت	شد مسکن جان و منزل دل
در محمل ساربان چرائی	جای تو بود بمحمل دل
پای دل ما مقید غم	دست غم تو حمایت دل
آئینه ما که بی شباهت است	گردیده غم تو صیقل دل

هجران تو در تصور غم آئینه نهد مقابل دل
 جز خرمی غم نشد بهجرا ن از کشته عشق حاصل دل
 ای دوست بدوستان جفا بس
 با دوست جفا نمیکند کس

ای لعل تو همچو جان در آتش	وی زلف تو همچو دل مشوش
این سان که چو شمع در شرارم	هجوایت تو زد بجانم آتش
ما خود بدهیم دل به عشقت	از ما تو پری بزلف دلکش
صد همچو حضر دو صد چه عیسی	بر چشمه نوش تو معطش
تا چند نرفته چه سره داری	از مردم چشم ای پری زش
ما جرعه کش حریف عشقیم	مستقیم ز جام صاف پیغش
رخساره زرد از غم تو	داریم ز خوبت دل منقش
روزم چو شب سیاه زلفت	کردی ز فراق روی مهوش
بر جان شرم زنی که می سوز	بر دلالم نهی که می ککش
ای دوست بدوستان جفا بس	
با دوست جفا نمیکند کس	

ای سرو روان شوخ چالاک	بخرا بچشم من نه بر خاک
پیراهن صبر در بر گل	از شرم رخ تو زده باچاک
جسمی ز فراق تو پریشان	خالقی بوصال تو هوسناک
در تیره شب غم تو مار است	دامان زنجوم اشک افلاک
مستیم ز نشاء غم تو	دیگر چکنیم بنده تاکی
وصف تو نمیدهد چه سازم	دامان خرد بدست ادراک
شمشیر ستم بکش بخونم	از کشتن من نباشدت باک

در دام تو خود مقید آیم شاید کنیم اسیر فترت
 خون جگر از غم تو داریم از دیده کنیم بآستین پاک
 ای دوست بدوستان جفا بس
 با دوست جفا نمیکند کس

ای مهر عذار ماه غیب وی نوش دهان شکرین لب
 این چهره بود بزلف مشکین یا قرص قمر بی برج عقرب
 جسم تو بود مرکب جان جانگر چه ندیده کس مرکب
 دل از شرر غم تو در تاب تن از تف دوری تو در تب
 بر یاد لب تو ساغر ما از خون جگر بود لبالب
 فریاد که بر کیو تر دل شاهین غمت و کند ما مغلوب
 دامان شب فراق دارم بیمهر رنج تو پر ز کوکب
 درس دگری مگر نخواندی جز حرف جفا همی بمکتب
 شبها بغم تو از من زار تا چرخ رسد فغان یارب
 ای دوست بدوستان جفا بس
 با دوست جفا نمیکند کس

ای کوی تو کعبه یقینم ابروی تو قیله گاه دینم
 توصیف لب تو گشته اعجاز بر منطق سحر آفرینم
 سرخاک رخت کنم که باشد نقش قدم تو بر چپینم
 بندم ز وفا کمر به پرت بستی تو هیان چرا بکنیم
 عشق تو بود بجان درو نم مهر تو بود بدل عجبینم
 ذکر لب لعل نوش خندت گردیده بکام انگبینم

شاهم بدر تو تا گدایم شادم بغم تو تا قرینم
 باتگهت خاک کویت ایدوست حاجت نبود بدمشاک چینم
 یزگر که چگوننه از غم تو خون گشته بپر دل حزینم

ایدوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکنند کس

ای قد تو یک دهن صنوبر وی روی تو یک چمن کل طر
 در خال تو یک حبش سیاهی در چشم تو یک جهان فسونگر
 در کوی تو یک نعیم غلمان در اعل تو یک شراب کوثر
 در عشق تو یک زمان پراز شور در شور تو یک زمین پراز شور
 ابروی تو یک قتال شمشیر مژگان تو یک صفوف لشکر
 در زلف تو یک تار ناسافه در جید تو یک قرابه عنبر
 شیدای تو یک طراز دلدار رسوای تو یک فرنک دلبر
 در عهد تو یک قضا تقاضا در مهر تو یک قدر مقدر
 هجران تو یک شرار نیران بیداد تو یک عذاب محشر

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفانمی کند کس

گر زلف تو چنبری نمیشد عیار بدلبری نمیشد
 گر محو تو خور نبود ای ماه زهره بتو مشتری نمیشد
 ابروی تو کر نبود شمشیر قتال بتو شکری نمیشد
 گر فتنه دین نبود چشمت مشهور بتو حری نمیشد
 گر غمزه تو نبود خون ریز مژگان تو خنجر حری نمیشد
 لعل تو طبرزه آر نبودی دشنام تو شکری نمیشد

گر بنده قامتت نبید سرو
عشق تو ن یزدم گر آذر
آزاد ز چا کری نمی شد
گر میزدیم بر آتش آبی
آهم ز غم آزری نمی شد
خاکم ز تو صرصری نمی شد

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکنند کسی

ای راحت جان مستمندم
چون خال بچهره نگارین
وی داروی درد جان گزندم
در آتش عشق تو سپندم
بیهوده دهد ز توبه بندم
کز عشق بنای توبه کندم
چون اوج سپهر سر باندم
وز جور تو خوار و مستمندم
بگذار ز لطف بر سرم پای
دیوانه صفت بخویش از تو
تا کی شررم زنی بهستی
سوزی ز فراق تا بچندم

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکنند کسی

من در غم تو ز عمر سیرم
مهر تو نموده پای بندم
در دام فراق تو اسیرم
عشق تو نموده دستگیرم
شبها بفلک رسد نفیرم
شیر که بدرگهت فقیرم
جز کوی تو کعبه نمی ندارم
آخر بتراب خسته شاها
جز روی تو قیله نمی نگیرم

ذکر تو همیشه بر زبانم
فکر تو همواره در ضمیرم
آیا چه شود که در جوانی
رحمت بمن آوری که پیرم
گر خون من از جفا بریزی
دامن بقیامت نگیرم
ایا چه شود که در جوانی
رحمت بمن آوری که پیرم

ای دوست بدوستان جفا بس

با دوست جفا نمیکند کس

(رباعیات)

- ۱- آن دوست که شد چو گنج بیگانه ما
ساقی غمش مدام از خون جگر
کرده است مکان درد ویرانه ما
پر کرده بیزم عشق پیمانها ما
- ۲- گویند من غم زده محزون را
ای مدعیان ز کوی لبای آخر
بدرود نمیکنی چرا هامون را
رانندید بسنگ از چه رومجنون را
- ۳- لبای جو نرفت چهره زیبا را
وامق چکند اگر تحمل نکند
مجنون بگفت دامن صحرا را
در طعنه اغیار غم عنبرا را
- ۴- در گاشتن عشق غنچه را بشتاب
افسوس که چون غنچه گشت و شد گل
تا پیر شدم ز دستان دادم آب
گلرا دگری بچید و برگرفت گلاب
- ۵- جانان بدعا وصل تو خراهم همه شب
خاکی ز من اندر همه شب بیدارند
گزارش غم شد است رخ پیر کوکب
از بسکه کنم ناله یا رب یارب
- ۶- تا وصل مریش اگر لقمان است
کر راه نمایی آدم بائیس شود
جانا نشود هر چه کند نادان است
او آنحضرت که حافظش نردان است
- ۷- آن سست بنا که سست انگیزخته است
ازد که قصاب مرا پس این بنده
خاک کی است که خود بر سر خود ریخته است
هر لاشه چو بر پی خود آویخته است

۸. شاهها ز جمال تو عیان نور خداست
مانند قدر تابع حکم توقضا است
راضی برضای حق شدی چون زازل
زان نام تو بردفتر تقدیر رضا است
-
۹. ای زلف و رخسار بدار باقی باعث
وی حادثه غمت بجانها حداث
عند ارنج و ایللی وش و شیرین سخنی
هستی تو ز خوبی بنکویان وارث
-
۱۰. گرسرو کند پیش قدرت عشوه و غنج
کی عقل طویل را نبات است مرنج
از قد و رنج و لب و در پستان وزغن
سر وی و گل و غنچه و لیمو و ترنج
-
۱۱. گفتم چه خم زلف تو دارد جز بیج
گفتا تو ز افسانه بدن رشته بیج
گفتم زدهات تو نصیب چه شود
گفتا که بیجز خیال موهومی هیچ
-
۱۲. گویند نظر بر رخ خوب است صباح
پوشی ز چه چهره از نگاهم صباح
من مصاحبت خود بوصالت بینم
بینی تو در این مصاحبت آیا چه صلاح
-
۱۳. رفتم بر آن شوخ عراقی پاسخ
آیا بوصال تو مرا دست رس است
که بکار عیش نبود آوخ
که لاچو عرب گفت و چو ترکان بیخ
-
۱۴. موسایی و احمیا ز لبت عیسی شد
در طور جلالت به تجلی برخاک
واندر حشمت یکی شبان موسی شد
موسی ارنی گوی شد و موسی شد
-
۱۵. کرشاسب و رستم و قلامر ز چه شد
پر خاش بلان و کوشش گردان گو
کی بخسرو و طوس و گبور و گودرز چه شد
دارای نکین و صاحب مرز چه شد
-
۱۶. دلدار دلم ربود و مستوری کرد
آنی که چو جان بود مرا اندر بر
رنجور دلم ز درد هم جوری کرد
دیدم که چو بخت از بر آمدوری کرد

۱۷. باشهد لب تو زهر ایام لذیند بشنید نم از لب تو دشنام لذیند

هر خام طمع که پخت وصلت بهوس حلوای نپخته یافت در کام لذیند

۱۸. مطرب غزل خوشی باهنگ بیار ساقی قدحی شراب گلرنگ بیار

گر مست شوم چو چشم یارای مطرب هوشم ببرو بانگ دف و چنگ بیار

۱۹. ساقی ز می کهنه غم تازه ببر در بزم طرب ز زهره آوازه ببر

انصاف اگر چه دلیرانرا نبود انصاف بیار و دل باندازه ببر

۲۰. نیران نیران رخ تو آفر وخت شرر دوزخ دوزخ بهجان من زه آزر

کشتی کشتی دلم ز هجرت شد خون دریا دریا ز دیده ام ریخت گهر

۲۱. من از تو نگردم بهجفاکاری باز بر خاک رخت نهاده ام روی نیاز

مجنون نرود ز کوی لیلی جانی محمود نهد سر بکف پای ایساز

۲۲. با عشوه شیرین شده شور انگیز فرهاد غم عشق تو باشد پرویز

از خون جگر کنی رخ ما گلگون وز روز سیاه آه ما را شبدیز

۲۳. در محبس زلف تو دل ما محبوس هانوس دلم با تو من از تو مایوس

آخر بوسالت نرسیدم افسوس اول چو دلم نبود جان از تو دریغ

۲۴. با دولت حسن تو خور اندر افلاس بر چهره شبش ز خجالت افکنده پلاس

تا حال تو گندم شده در مزرع حسن در خرمن مه نهاده ابروی تو داس

۲۵. ای باد صبا بزلف عنبر شکنش آهسته گذار کن بهم بر مزنش

مجنون دلم را بسیه خیمه ناز لیلی بنگر رسالت سلاهی زمزش

از خواندگان همان تقاضا میشود که قبل از خواندن اشغال زیر را تصحیح نمایند

صفحه	سطر	شامل	صحیح	صفحه	سطر	شامل	صحیح
۷	۷	آورد	آوردت	۳۹	۱۹	بکار	بکام
۸	۶	پیشانیان	پیشینیان	۴۰	۱۰	بلی	بی
۹	۸	اینهمه	اینم	۴۰	۶	قرینش	نظیرش
۱۰	۳	برآرم	مدارم	۴۱	۱۳	احمد	اکمل
۱۳	۲۰	کشیدم	کشیدیم	۴۱	۲۰	تو	او
۱۶	۳	امر	حمد	۴۴	۱۵	چهرام	چهره ام
۱۷	۱۷	اگر	دگر	۴۷	۲	قهرش	خشمش
۱۸	۶	طره	هزه	۴۷	۱۱	کس	چو
۱۸	۸	بزرگ افتاده		۵۱	۱۷	تبع آندار	خوشکوار
۱۸	۵	همر	زهد	۵۳	۶	بد	بود
۲۳	۱۲	نقره مهر	نقدزهد	۵۵	۳	کریند	کرلا
۲۳	۱۶	چشم	خشم	۵۷	۵	طاقج	طاقج
۲۳	۲۰	تاز	تار	۶۰	۲	ار	در
۲۴	۱۰	بوصل	زوصل	۶۲	۱	معلوم نیست	چو جان
۲۵	۱۸	سینه	بدیده	۶۲	۱۳	انگشت	زانگشت
۲۵	۲۵	مصرع اول	زینت	۶۳	۱	شفاعت	شفاعتیم
۲۶	۱۰	وشن	شون	۶۴	۱۷	رسم	رأسم
۲۸	۱۰	هوا	صبا	۶۴	۱۸	—	نشاط
۲۹	۲	ممنوع	نکته	۶۵	۱۲	لبش	رخش
۲۹	۴	شکسته	شکسته ای	۶۷	۶	کر	کز
۳۰	۱۴	چنین	چنان	۶۷	۱۲	حیا	صبا
۳۴	۱۱	ار	از	۶۸	۱۴	سلسله	بسکه
۳۵	۱۰	نظم	ملک				
۳۷	۱۶	گرده	بسته				
۳۸	۹	بدیرش	زدرش				

صفت	سطر	فصل	صحیح	صفت	سطر	فصل	صحیح
۹۹	۴	دل از	دام	۷۴	۱۶	چشمه	خلق
۱۰۰	۹	من	مشی	۷۵	۲	برارد	برازم
۱۰۰	۱۵	نمکین	نمکین	۷۷	۹	از	ار
۱۰۳	۳	افتاده	و	۷۸	۵	بیند	بیشند
۱۰۳	۵	عشق	حسن	۸۹	۱۴	صواب	ثواب
۱۵۳	۱۸	اشک	زشک	۸۰	۹	رجب	رخت
۱۵۴	۲	افتاده	تا	۸۱	۱	نکرته	زمال
۱۰۵	۳	زهین	قهـر	۸۱	۸	عشق	حسن
۱۰۵	۸	تار	زلف	۸۱	۱۵	بر	بود
۱۰۵	۲	تا	ما	۸۱	۱۵	غمین	بدین
۱۰۵	۲	زیبایست	دست اندر	۸۲	۱۸	افتاده	آباد
۱۰۵	۱۳	از	باز	۸۵	۹	ما	تا
۱۰۷	۵	زطعم	طعمه	۸۶	۱۰	صواب	تواب
۱۰۸	۷	هر	بر	۸۶	۱۶	پردازم	پروازم
۱۰۸	۱۰	هوا افتاده	میربخت	۸۷	۸	از	ار
۱۱۱	۱۱	افتاده	مرا	۸۹	۱۴	ناگشته	گشتم چه
۱۱۲	۱	جان	دل	۹۲	۲	چون	ایب
۱۱۳	۵	زیبایست	از	۹۲	۷	پرافتاده	سوختن
۱۱۴	۱۴	افتاده	ز	۹۲	۱۷	گشتیم	گفتیم
۱۱۸	۱۴	بگذار	بگذار	۹۳	۹	بار	خار
۱۲۱	۱۰	خدا	صفا	۹۴	۵	به	به
۱۲۴	۱۳	د	و	۹۵	۶	که	کر
۱۲۶	۱۵	کام	کار	۹۷	۴	شمع	شمع

صفحه	سطر	عناص	صفحه	سطر
۱۳۰	۶	کرم	۱۷۳	۳
۱۴۶	۱۲	افتاد	۱۷۴	۴
۱۵۱	۲	برید	۱۲۵	۸
۱۴۸	۱۵	بکشای	۱۸۱	۱۱
۱۴۸	۱۵	متصل	۱۸۵	۱۸
۱۵۲	۷	افتاده	۱۸۹	۱۲
۱۵۳	۱۸	چشم	۱۷۹	۱۷
۱۵۳	۳	ونیش	۱۸۰	۷
۱۶۰	۳	بس	۱۸۳	۱۷
۱۶۶	۲	هم	۱۸۴	۴
۱۶۷	۲	غم	۱۸۸	۱۱
۱۶۷	۱۰	برده	۱۸۵	۱۹
۱۷۰	۳	واقف	۱۸۶	۱۲
۱۷۰	۱۵	واصل	۱۹۱	۵
۱۷۱	۱۵	سوزاند	۱۸۵	۱۵
۱۷۲	۵	خود	۱۸۷	۴

مرکز فروش در تهران

کتابخانه علی اکبر علمی خیابان ناصر خسرو

« محمد تالی »

چاپخانه

مرکز فروش

این کتاب و سایر کتب قدیمه و جدیده و
کلاسی و انواع رمانهای ایرانی و خارجی

کاشان

کتابفروشی سعادت

بازار زرگرها

مراکز فروش کتاب آقای تراب

تهران

خیابان بوذرجمهری

« شاه آباد

« فردوسی

کتابخانه علمیه اسلامیة

« اقبال

« نشریات بریانی